بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۲۴۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب سراج العقول سراج الطرائق
مؤلف ابوبکر المصنف
مترجم
شماره ثبت کتاب ۸۵۸۸۴

۹۴۴۶ ش

سراج الطرائق

ش قفسه ۱۴۲۹

خطی - فهرست شده
۱۴۲۹

راغب خرج سازند و از غیب و شهادت خبر بگوش عالمیان رسانند بیت چون ببینند مرترا بی عیب * روی پوشیدگان عالم غیب * مر
ترا در سرای غیب آرند * پرده از روی خویش بردارند * چون این مقدمه معلوم شد پس میباید دانست که این طایفه تعابیر
(معانی) درمیان معقول و الفاظ متعارف که مدلول اوشان محسوست جسته اند و سخن را بدان بسته اند و حقیقت را در صورت
مجاز ادا نموده اند که نفوس بشر را بدین صورت تعلق بیشتر است و قابلیت قبول آن دارد و بدان ای اسعدالله فی الدارین
که رخ عبارت از تجلی جمالست یعنی صفات لطف و احسان و زلف عبارت از تجلی جلال است یعنی صفات قهر و خذلان
ابرو عبارت از مقام قرب مقصد طالبست چشم عبارت از مراقبهٔ الهی است مژگان از وارد قهر است غمزه عبارت
از عتاب و سرزنش است گردن عبارت از استغنات گیسو عبارت از اعتصامست گوش عبارت از استدعات
شرنگ عبارت از حزن است و غبغب عبارت از حیرانی و گرفتاری و خط سبز عبارتست مبدأ فیض خال عبارتست از
طوالع عالم غیب که منبع وحدت است لب عبارتست از ایرادهٔ محبوب بجانب محبت دندان عبارتست از مقام جمع و حالت
و ضلالت نفس عبارت از روح قدسی است که سبب اندکی دل مؤمنان است سینه عبارت از محل عرفان است که گفته
اند عبارتست از فسحت میدان اراده است پستان عبارت است از ترتیب مبتدی و پرورش روح بغذای عالم
غیب بازو عبارتست از قوه یافتن سالک از جذبات احدیت که عالم ذات است دست عبارتست از تقربات
علوی از آثار واحدیت که عبارت از عالم صفاتست پنجه عبارتست از قهرمان صمدیت احدیت که عبارت از عالم
استغنات کلک عبارت از ورود احکامی قضا و قدر ناف عبارتست از نفخات انس پشت عبارتست
از التی قد و قامت و بالا عبارتست از تطاول و بی نیازی و تعزز و امتناع ساق عبارتست از امر عظیم و فضع پای
عبارتست از سعی از جانب عاشق و تقرب از جانب معشوق رفتار عبارتست از آثار صنع برخاستن عبا
رتست از ترحم بر حال عاشق نشستن عبارت از عدل و انتقام دستار عبارتست از رفعت و علو مرتبه
ردا عبارتست از کبریا و افزونی جستن ازار عبارتست از عظمت و وقار قبا عبارتست از خطوط
عوام و پیراهن عبارتست از خواص آستین عبارتست از تدافع معشوق جیب عبارتست از کشف
حجاب گریبان عبارتست از استعداد و امید صادق دامن عبارت از ناز معشوق کمر عبارت از چالاکی
و رعنائی شمشیر عبارتست از قطع مألوفات نیزه عبارتست از خطاب قهر تیر عبارت از ورود سه وش

غیب گمان عبارتست از تهیه اسباب هر سلاه سیر عبارت است از قتر مسالک طلب فتوحات زره عبارت از کیش
و مذهب بخشش عبارت از دین اسلام گرز عبارت است از فیض واقع مشار الیه درین آیه شریف ان عبادی لیس لک
علیهم سلطان ناوک تخش عبارتست از سواطع اشعه الزار فیض چوگان عبارتست از قضا و قدر گوی عبارت است
از تسلیم و انقیاد خرابات عبارت از محض توحید که انسلاخ خصایص بشریت بیت ثانی باز گویم از خرابات: که
التوحید اسقاط الاضافات: پیر مغان عبارت از مرشد کامل و فیضان محمد صلی الله علیه و سلم مغان عبارت از بازار
عشق شراب عبارت از فرط عشق است خم عبارت استمداد عشق است مغبچه عبارت از زلال متاع عشق میخانه عبارت
از بسط و فسر متاع عشق است در بازار عشق بتخانه عبارت است از عالم یکرنگی و رفع دوی حابت عبارت است از
مطلب اعلی و مقصد اقصی که منتهای سیر و سلوک بت است اینجا مقصد مقصود باشد: ظهور مظهر معبود باشد: زنار عبا
رت است از عهد میثاق و التزام خدمت گبر عبارت است از محبت دنیا زیراکه دنیا را بمادر نسبت کرده اند و محبت
دنیا را بکسی که عقد نکاح مادر کرده باشد زیراکه گبر مجوسی را میگویند و مجوسیان نکاح محارم درست میدانند نظم چون
جهان مادر و تو فرزندی: گر نه گبری عقد چون بندی: ازان مادر که من مادوم دیگر باره شدم جفتش: ازانم گبر میخوانند
که با مادر زنا کردم: چلیپا عبارت است از ظهور آثار تجلی ترسا بچه عبارت است از آثار عشق و طرح محبت اندا ختن
دیر عبارت است از خلوت جستن با محبوب زهد عبارت از عدم محبت ما سوا الله زیرا زهد عبارت است از قلت
رغبت و کثرت رغبت باعتبار مرغوب میباشد و ما سوا الله در جنب ما عند الله و الله و فی الله قلیل است بیت
متاع هر دو جهان پیش عاشقان بجوی: که این متاع قلیل است وان بهای کثیر سواد الوجه فی الدارین عبارت است
از اعراض نمودن از ما سوی الله ازان است که حضرت رسالت پناه فرموده اند سواد الوجه فی الدارین عیسی عبارت
از تجلی افعالی زنده کردن بیت بی جالت میخواهم ای پری: ای بت عیسی نفس مرده دلان زاده حیات: خضر عبارت
است از بسط مفرط در عالم بی قیدی حاصل میشود آب حیات عبارت است از روح اضافی است که بتشریف و لقد
کرمنا بنی آدم مشرف شده است چشمه حیوان عبارت است از عالم فضل نسیم و باد صبا و مانند پیغام و دلجوئی
از جانب دوست بلبل عبارت است از عاشق شوریده گلستان عبارت است از محل مشاهده گل عبارت است
از شاهد حقیقی غنچه عبارت است از اثر شهود محبوب عاقل را در این راه این قدر کافی است اما بیان اصطلاحات

این

این طایفه وقت در اصطلاح این طایفه عبارت است ازان حالت که سالک بران است اگر سرور است مثلا وقت او سرو
راست و اگر حزن است وقت او حزن است گفته اند صوفی ابن الوقت است یعنی مشغلت است بد انچه برو متوجه میشود
درین وقت از احکام و امر او نواهی و دل او متعلق نیست نه بماضی و نه بمستقبل که اگر مشتغل میشود بگذشته یا آینده
وقت او فوت میشود زیراکه صوفی متکلف است بوقت نه بزمان آخر مقام عبارت است از منازل سلوک چون
ابتدا به اوامر و انتها از منهای معرفت عیوب نفس و پاک کردن نفس از عیوب و تصفیه دل از حب دنیا و تخلیه سر
رها کردن تمام شدن از ما سوا الله و تحلیه روح بانواع خصال حمیده و غیره بدان ای سالک را استیفاء مقام حاصل شده
و طلب مقام دیگر میکنند چنان است مسهل صفرا پیش از هضم خورده است یعنی سبب هلاک او میشود بیت از کفر
نارهیده ایمانت آرزو است: جانا ندیده وصلت جانانت آرزو است: داری بزیر دلق چه آزار زهر آرست: پیچون
طیلیسانت آرزو است: چون باقلی به موکه علم البیان ای ابکمی فصاحت سحبانت آرزو است: چون عا
شقان بشهد میدان شاهدان: ناکرده سر بکوی چو کانت آرزو است: بیت الحزن ندیده چو یعقوب یکدمی: وانگه
جمال یوسف کنعانت آرزو است: شو خاک راه این هدایت درین بساط: کر پای بوس مقدم مردانت آرزو است:
حال عبارت است از آنچه نازل میشود بر دل از طرب یا قبض یا بسط یا شوق یا ذوق و غیر ها شانه حال آن است که پیش از
یکزمان نمی ماند گفته اند الحال کالبرق بزوال عن قریب و اگر از یکزمان بیشتر ماند آن حدیث نفس است نه حال و حدیث
مستر اشارة بر حال است که پیغمبر صلی الله تعالی فرموده انه لیغان علی قلبی حتی استغفر الله فی الیوم سبعین مرة ای حضرت
رسول ارتقی مینمود از حال بحال که اعلی تر از حال اول بود زیراکه علی الدوام در ترقی بود از فیضان سر مدیت و حال
اول نسبت بر حال ثانی و نقصان مینمود و حضرت در آن حال خود را مقصر میدید استغفار میکرد و شرط سالک
آن است که حال را از حدیث نفس ممتاز داند تا غرور بدو راه نیابد نظم ای بخود غره کین کمالات است: وصف خود
کرده مناجات است: سخن نفس گفته کین حال است: غم من خورده کین مقامات است: بینه بودن ساز
بینه حق عالم السر و الخفیات است: القبض و البسط قبض عبارت است از چیزی در دل که در آن اشارات باشد
بر تقصیر سالک یا بر استحقاق ادب و بسط عبارت است از ورود چیزی که در او اشارت باشد بر لطف حق
و تکریم و احترام او لاه هست که قبض و بسط پیدا شده و سالک را الهی از سبب ایشان نیست و علاج صاحب قبض

که سبب نمی داند غیر از تسلیم چاره نیست تا آن وقت در گذرد فرد دارم طمع که کلبه احزان شبی: روشن شود ز پرتو
روی چو ماه تو: هیبت و انس هیبت مانند قبض است اما این بیشتر است زیراکه تهدید و عتاب در واردی هیبت
سخت تر است و انس مانند بسط است اما فرح این تمام تر است زیراکه وارد لطف و تکریم در اینجا بیش تر است تواجد و وجد
و وجود تواجد عبارت است از اظهار وجد حال بتکلف یعنی این قدر خویشرا در حرکت می آری و تن بسماع میدهی تا مگر حضوری
یا ذوقی پیدا شود بعضی از مشایخ تواجد را جایز نداشته زیراکه اظهار چیزی که در نفس الامر نباشد لایق کمال موحد نیست اما اکثر
مشایخ بر آنند که جایز است استدلال است بقول حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فابکوا فان لم تبکوا فتباکوا یعنی گریه کنید و اگر
نفس مطاوع نشود گریه کردن یکدگر را بگریه در آرید ازین حدیث لازم آمد که تواجد سنت است چه جای آنکه جایز باشد و وجد
عبارت است از طرب که نازل میشود بر دل سالک چنانکه او را بی اختیار در حرکه و جنبش آید و وجد از ثمره وردهاست در
انواع طاعات هر کس را ورد بیشتر و جد او بیشتر زهی درد و وجد که از لذه آن درد دل بسیار کس خون شده و فراق این درد
بر سالک از مفارقه روح صعب تر است درد سرمایه دین باشد و علاج غیر از بی علاجی چیزی دگر نیست که فرا دوین دینا
دار را بیت ذره درد دل عطار را: درد باید درد در راه یقین: درد تو درمان درد است ای امین: حکیم سنائی
راست بیت دلی آخر بدست کن روزی که در او باشد آتش جهان سوزی: راه ازین ازان چه باید جست: درد خود در همه
مقصد تست: و وجود عبارت است از استیلای عشق سلطان حقیقت بر سر یر دل و امحاق خصایص حیوانی است و سبب
بشریت است زیراکه صفات بشریت مناقض حقیقت اند ازین تقریر معلوم شد که تواجد استعاب سالک است و وجد
استغراق سالک و وجود استهلاک او ابو علی دقاق میفرماید که تمثیل چنانکه یکی حاضر دریا شد و پس سوار کشتی شود بعد از آن
کشتی شکسته شود و غرق گردد صاحب وجود را محوی هست و صحوی هست محو او فنا بالحق است و صحو او بقا بالحق است
ابد الدهر این حالات بد و متعاقبند در حال صحو بی شعوری آثار لاهوتی حاصل میشود و صحو است مشار الیه در حدیث
قدسی قال الله تعالی فی یسمع و بی یبصر و بی ینطق بیت مجلس انبوه لعل او حاضر: دیده ها در جمال او ناظر: ان یکی غرق گشته در ره
شوق: لی مع الله گوی از سر ذوق: وان دگر در مقام حیرانی: بر کشیده نوای سبحانی: وان دیگر او فتاده در تک و پوی:
لیس فی جبتی سوا الله گوی: آری کفر برخ و بقای محال که حاصل شود که هستی تو مانع هستی دوست است بیت ای
صدف جوی گوهر و الا: جان جامه بنه بحر لا: هست او جز بنیست نگراید: زاد این راه نیستی باید: تا تو در نیستی قدم

نهی

نهی: رو براه در بقا بره نهی: تا ترا بود با تو در ذات است: کعبه با طاعت خرابات است: ور ز ذات تو بود تو دور است: بتکده از تو
بیت معمور است: بیهات که این کلمات در مذاق اخوان الزمان بی مزه مینماید مصراع ولی بیمار استسقا چه داند طعم حلوا را:
بوی است آشنای هم آشنا شناسد: احوال درد ما را هم درد ما شناسد: تو درد دل نداری و ز دل خبر نداری: آنرا که درد باشد قدر
دوا شناسد: از نغمهای داود دارد خبر سلیمان: صوت نوای بلبل کلک کی شناسد: هم بی بصر چه داند سنگ سیاه از
صاحب نظر بیاید ور از دعا شناسد: جولان روان شو و انکه بقا طلب کن: عارف بقای خود را بعد از فنا شناسد: جمع تفرقه
و جمع جمع و فرق ثانی جمع عبارت است از اظهار فهمی و معنای در دل بواسطه الهام ملکی و ابتداء او لطف و توفیق از جانب فیاض
و تفرقه عبارت است از اظهار ادای عبادات و سوال و ثنا از جانب سالک ناچار است که بنده راجع و تفرقه باشد زیراکه اگر تفرقه
ندارد معرفت ندارد و ایاک نعبد اشارت است بر تفرقه و ایاک نستعین اشارت است بر جمع یعنی هرگاهی که بنده راضطراب میکند
خدای خود را بمناجات یا سوال یا بثنای یا بشکر یا بتضرع در مقام تفرقه است و هرگاهی که گوش سر را مینهد بر در فیض فیاض
تا شنود از امر یا نهی یا جواب مناجات بنده در مقام جمع است جمع جمع عبارت است از استغراق سالک در عالم صمدیت یعنی استغنا
از ما سوی الله از طاعت و غیره و فرق ثانی عبارت است از رجوع سالک از جمع جمع بر صحو مطلق تا ادای عبادات در مقام عبودیت
بجای آورد تا رفع تکلیف لازم نیاید و فرق ثانی از اعلی الطاف حق است یا سالک فرد اگر درویش بر حالی بمانندی سر
دست از دو عالم بر فشاندی فرد هستی دوست پیش دیده دوست: پرده بارگاه او هم اوست: فنا و بقا فنا عبارتست
از امحاق خصائل مذمومه که از جمله عساکر نفس اماره اند چون حسد و حرص و کبر و عجب و بخل و ریا و امل و خشم و حقد و شهوت
و بقا عبارت است از اثبات اضداد این خصایل چون رضی و تواضع و انکسار و سخاوت و استعداد و حلم و فتوة
و تقوی و این خصائل از اضداد یکدگرند هر که فنا از ضد حاصل شود بقای دیگر ضد خود است بیت گر دارد عشق انصاف را:
نه این درد را بین نه آن صاف را: هر آنکس که او صف کرد و بدان: بدل باید ش کرد او صاف را: ای بخود راه خویش گم کرده:
این بود راه برو پرورده: چند ازین شیوهای رنگ آمیز: چند ازین گفتهای شر انگیز: تا کی ای مست لاف هشیاری: چند
لنگی کنی بر هواری: مو سیت همدم تو چون هامان: رفته او گشته هم رهی هامان: از خلیل خدا ابا کرده: رفته نمرود را
خدا کرده: ترک آدم گرفته از تلبیس: دوستی کرده با که ابلیس: با هوا و هوس شعار تو اند: اهل حرص یار غار تو اند:
زین حریفان بکس نپردازی: خود بخود یک نفس نپردازی: خویشتن زین همه مجرد کن: طلب دولت موبد کن:

غیبت و حضور غیبت عبارت است از حاضر بودن غایب سالک از احوال دنیا و حضور عبارت است از حاضر بودن سالک
با احوال آخرت حجة الاسلام نقل کرده است از امام زین العابدین یعنی علی بن حسین که روزی آتش در خانه اش افتاد او
در سجود و لبو مناجات میکرد چون آتش فرو مرد مردمان گفتند یا امام چرا سر از سجده بر نداشتی فرمود شغلتنا النار الکبری
الا عن هذه النار یعنی آتش بزرگ ما را ازین آتش مشغول کرده بود و بسیار کس باشد که با اصل از احساس غایب شود ناگاه
با شد دست در آتش کند و آگاهی نباید بیت ساقیا باده بیغش ده بیهوشم کن : که بسودای دلان عقل سر غش دارد سکر و
صحو سکر عبارت است از کشف تجلی جمالی و ظهور آثار ذات تا بغایت که از خودی بیخودی حاصل میشود و روح در طرب می آید و دل
در حیرت می ماند و تن در اضطراب می افتد ملامت بر و راه نیست زیرا که زمام اختیار از دست او رفته است و سکر
صاحب وجد را پیدا شد شعر العارف المشتاق ان هو هزه : وجد تام یهیم فی السکرات : لا لوم یلحقه و یبدو طائعا :
با طیب طیعن من اللذات : بیت عشقت خراب کرد دلم این چنین کرد : هر که که پادشاه بدیاری کند نزول : و صحو عبارت
است از مستی باز بهشیاری آمدن یعنی لذات روحانی باز بر احساس جسمانی آمدن تا عالم اجساد را روی بفساد
نباشد ذوق شرب ری یعنی چشیدن و آشامیدن و سیراب شدن و اینها نتایج مکاشفاتند در مقام صفا ذوق
حاصل میشود در مقام و فا شرب و در مقام وصلت ری هر کس را بر زلال حقیقت تشنگی کمتر است او صاحب ذوق است
و هر کس را که تشنگی بیشتر است او صاحب شربت و هر کسی را که طالبی است در تشنگی حاصل میشد و خویشتن را در زلال حقیقت
انداخت و بهره تام یافت او صاحب ری است یعنی سیراب شدن از زلال حقیقت شراب شوق مینوشم بکرد
یار میگردم بیت سخن مستانه میگویم ولی هشیار میگردم : زهی شراب که آب حیات در جنب او سراب است عصمت
را است خطر اگر از لذت مستی جدا آمدی : هم چو آب زندگی خوردی شراب ناب را : محو و اثبات محو سه قسم است
محو عوام و آن محو رذایل ظاهر است یعنی قیام نمودن بدفع مناهی ظاهر و خود را در میان ندیدن حکیم راست خشک است آنکس
که نقش خویش نشست : نه کس او را نه او کسی را جست : خویشتن را یکی بخوان در ده : کان یکی تو هیچ از آن یک به :
محو خواص و آن محو غفلت است از ضمایر یعنی ضمیر را از نقش اغیار پاک ساختن و انتظار واردات غیبی کشیدن که عالم غیب با عالم
عیب اضداد اند بیت طرف بیر را نگر دعا قلیه : نشوی بنده تا نگردی حر : محو خاص الخاص محو علت است از سرایر یعنی
دفع اسباب وصلت کردن است و راه جستن است از دوست بدوست طپانچه غیرت بر روی غیر دادن است بیت هیچ کس

غائبند

غائبند و حاضر یار : لیس فی الدار غیره دیار : او ز اسرار بند گان آگاه : وحده لا اله الا الله : و اثبات نیز سه قسم است اثبات
عوام آن است که در جای رذایل ظاهر اسلام ثبت گردانی و خلق نیکو را شعار خود کنی و اثبات خواص آن است
که در جای غفلت اثبات منازل معنوی کنی چه توکل و صبر و رضا و تسلیم و غیره و اثبات خاص الخاص آن است که در جای
علت مواصلات مراد فیاض را اثبات کنی چون ترا بار داد در درگاه : ار رو ز ده مخواه او را خواه : تجلی و ستر تجلی ظهور
آثار انوار فیاض است در وجود سالک چنان که او را در دست حرقت می اندازد و تجلی چند قسم است یکی تجلی عوام است
و آن عبارت است از انکشاف بعضی از آثار لطف در دل سالک که باعث بر نهوض او در مقام قرب بود آن اینست است
درین جز که جذبة من جذبات الحق یوازی اعمال الثقلین و این قسم را تجلی آثاری میگویند قسم دیگر تجلی خواص است
عبارت است از انکشاف اسرار موجودات و متصف بودن است بدین آیه شریفه و علم الانسان ما لم یعلم و ایضا
و علم آدم الاسماء کلها و علمناه من لدنا علما و درین تجلی کشف لغات و فهم اصوات و حوش و طیور لازم است و این قسم را
تجلی صفاتی میگویند و نیز اقوالی میگویند نظر بر کشف لغات قسم دیگر تجلی خاص الخاص است و آن عبارت است از ظهور
افعال که از طوق بشر خارج اند چون احیا و اماته و ارزاق ایجاد و اختراع و این قسم را تجلی افعالی میگویند بدان ای
طالب که تجلی عکس ذات است و عکس را در آینه نمودار میشود بقدر صیقل عکس را می نماید پس هر چند که آینه صافی تر است
تجلی کامل تر است و آینه که قابل عکس ذات فیاض باشد دل است و لیکن آینه جمال شاهنشاهی است و بین هر
جهان خلاف آن آینه است اری لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المومن ببین حکیم ثنای این معنی را
چون تقریر کرده است با تو چون رخ در آینه مصقول : نه از رهی اتحاد و ز روی حلول : پیش آنکس بدل شکی نبود صورت
آینه یکی نبود : هر چه روی دل است مصفی تر : از تجلی ترا مهیا تر : کرت باید که برده بر دیدار : آینه ای که مدار روشن و راز
یوسفی از فرشته نیکوتر : دیر روی عاید از خنجر : سر زایل کردن از تجلی است : از دل سالک که مبادا از سطوت جمال سوخته
کرد و ناچیز شود و ستر لطیف است از فیاض که سالک را داری باید که مبادا هلاک شود والله اعلم محاضره مکاشفه
مشاهده محاضره عبارت است از حضور دل و این از استیلاء سلطان ذکر است یا بتواتر برهان و مکاشفه عبارت
از حصول بیان چنان احتیاج بتامل دلیل و طلب سبیل نمی ماند و مشاهده عبارت است از تیقن ظهور شاهد حقیقی
بی شبهه و بی بهم آری که آسمان سر از ابر عوایق پاک است و هوای وجود از غبار غیره الوده نیست طلوع آفتاب مشاهده

از برج شرف ضروری است اقبحا علی باب الکریم اقبحا و لاشی فی ذکره فتبیها : هو الرب من یقرع علی الصدق قبابه یجده رادوفا
بالعباد رحیما : لوایح لوامع طوالع سواطع لوایح عبارت است از ظهور انوار در یقظه یا در میان خواب و یقظه و سریع زوال
هم چو برق و اینها از نتایج و ضوء است و لوایح هم چه لوایح است اما انوار اینها تمام تر است و اقامت اینها بیشتر است و لوامع
از آثار نماز است و طوالع نیز بدین نهج اند اما ایشان روشن تر اند و اقامت بیشتر دارند چنانکه دو زمان بیشتر دو درنگ
دارند و طوالع از آثار توحید است و سواطع عبارت از نورهاست که از دور می نماید با نواع از سبز و سرخ و زرد و کبود
و غیرها و سواطع از آثار ذکر است و بدان ای سالک که شیطان آثار نار به خویشتن را بصورت نور مینماید و سالک را فریفته
میکند پس واجب است که دانسته شود بدانکه هرگاه نور از نشیب پای پیدا میشود البته شیطان است و اگر از بالا سر پیدا
شد او رحمن است و اگر از جانب یمین و یا شمال یا پیش یا پس پیدا شود اگر پس از تامل روی بکدرت دارد تحقیق کرد
بدانکه از شیطان است و اگر پس از تامل روی بصفا و ظهور کرد تا وقت زوال بدانکه رحمان است نقل است که ابو حفص
سی سالی در حمل سجده بردن نماز شام سجده بر تخت نورانی میبرد این حال را بر شیخ خود عرض کرد شیخ فرمود ای ابا ابو حفص
این سی سال است سجده بر نور شیطان برده و ندانسته اه اخوان زمان را اگر فی الجمله ظهور چیزی از عالم غیب میشود چندان غرور
خود نمائی پیدا میکند که رحمان از شیطان مبدل میکنند یعنی حجاب ایشان میشود چه جای شیطان بواده و هجوم بواده عبارت
از وقوع چیزی در دل بر سبیل فرح چنانکه سالک را در شهیقه می آرد بی اختیار و هیچ نمیداند که کی آمد یکی رفت و بسیار
از پای میجهد یا از پاها می افتد و هجوم نیز بدین منوال است اما بسبب او از فزع ناگاه طرق پیدا میشود و بسیار است بهلاک
می انجامد تلوین و تمکین تلوین عبارت است از رنگهای گوناگون که می آیند و میگذرند مثلا که هم چه سیر هم چه قالی
رنگین و این از برای صاحب احوال است تا اشارت باشد بدانکه هنوز بمقصد نارسیده است و تمکین عبارت است
از باز ایستادن سالک از سیر یعنی در مرکز حقیقت قرار یافتن یعنی زوال بشریت در لمعات سلطان حقیقت گرچه
دلاله مایه کار است : و قت صحبت بسی گران بار است : چون در آمد و صال رلخاله : سر در شد گفت کوی دلاله :
قرب بعد قرب عبارت است از دور بودن سالک از قید انانیت و اینیت و از خلق بدل دور بودن که این
موجب قرب فیاض پیدا شد سید حسینی راست نزدیک خود از خلق شود دور : این است بیان سعی مشکور : از
خلق گریز کاندرین دست : از گرگ بدین صفت ره کور : میلی که از آن بخلق میلت : کو چشم دل ترا کند کور : ای سنگ

واین

درین دریای بی پایان دست و پای بجنبان تا بحکم من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا خود را اندازی و بعد عبارت است از
نزدیکی شده بنده بخصوص نفس و آلوده شدن بمحبت دنیا اینها سبب بعدی باشد از فیض فیاض دوست نزدیک تر از
من بمن است وین چه مشکل که من از وی دورم : نور خورشید در جهان فاش است : آفت از ضعف چشم خفاش است :
نفس نفحه تمکنه الا لقاء نفس عبارت است از ترویحات و بی لطائف غیبی یعنی هرگاه که باد امن از گلستان وصال بکلید لقا
سالک در سبزه زار وجود ش از آثار ان نفحات بخنده می آید بادی که نیست از سر کوی تو نیست باد دور است
نیست هم رهی بوی تو نیست : خواطر عبارت است از خطابی که بدل واقع میشود که چنین بکن یا مکن یا برو یا بنشین و مانند
اینها و خواطر یا از ملک است یا از شیطان است یا از نفس از آن ملک ها را الهام میگویند و از آن شیطان را وسوسه و از آن نفس را
هواجس علم الیقین عین الیقین حق الیقین علم الیقین در اصطلاح این طایفه عبارت است از اتضاح مقصود برهان
عقلی و عین الیقین عبارت است از بیان بودن مقصود برهان علمی و حق الیقین عبارت است از معاینه مقصود بی واسطه
برهان علم الیقین ارباب عقول است و عین الیقین اصحاب علوم راست و حق الیقین زمره عرفان پیدا شد و پیش
این فقیر علم الیقین عبارت است از یقین اخبار عین الیقین عبارت است از یقین آثار و حق الیقین عبارت است
از یقین رویه مشاهده مثلا چنانکه از جماعت غیر محصور شنیدی که فلان جای آتشی است ترا یقین گشت او شان حاصل
شد بعد از آن دود را دیدی که از آنجا بر خواست بعد از آن زبانه آتش را که از میانه دود پدید آمد پس علم الیقین از بد
عوام است و عین الیقین از بد خواص است و حق الیقین از بد خاص الخاص است والله اعلم واردات عبارت اند از
نزول معانی در دل افتاد که فلان کس امروز یا می آید یا میرود یا میرد یا فلان حادثه واقع میشود و فی الواقع چنان است
و واردات از نتایج اعمال صالحه اند قال علی کرم الله وجهه الواردات نتایج اعمال صالحه فرق میان خواطر و واردات آن است
که واردات عام تر است زیرا که در خطاب و غیر خطاب می باشد و خواطر همین در خطاب پیدا شد و پس واردات نیز از شیطان
و ملک فیاض پیدا شد و پیری می باید تمیز کننده اینجا چه حکمی نیست رفتن به دلیل : بباید مصطفی را جبرئیل آسا کس
کار رفتن محکم افتاد : که موسی را خضر گردید استاد : شاهد عبارت است از چیزی که حاضر قلب سالک باشد و او چیزی است که بر
سالک غالب است اگر ذکر بر دل او غالب است شاهد او ذکر است و اگر علم غالب است شاهد او علم است اگر وجد بر او غا
لب است شاهد او وجد است نفس تسکین الفاید انکه نفس پیش ازین طایفه عبارت است از جمیع خصایل مذمومه و ارد

اشارت است در قول رسالت پناه که فرمود اعدا عدوک نفس التی بین جنبیک و هر صفتی که از صفتهای نفس بر بنده غالب
است روز قیامت بصورت آن صفت بر می خیزد لقوله نبی علیه الصلوات والسلام کما تعیشون تموتون کما تموتون تبعثون
مثلا اگر صفت ردی بر بنده غالب است حشر او در صورت سگ پیدا شد اگر بهیمی غالب است در صورت خر اگر حیله و مکر دارد
غالب است بر صورت روباه و باقی قیاس بر این اشارت است درین آیه شریفه فتاتون افواجا بیت راه تو دور و عرصه
بس تنگ است : بار بسیار مرکبت لنگ است : بار حرص و حسد ز دوش بنه : هر چه داری بخور بپوشش بده : حسد و حرص را
بگور مبر : دشمنان را ز راه دور مبر : گر تو سگ سیرتی بوقت نشور : هم چو سگ خیزی از میانه گور : تو را او رچون بخواهی برد :
رد دیو ستور خواهی برد : میر این حمله را بصد ریخ : هم ازین جا و اگذار و بریز : شهوتی از و خشم بخل و حسد : بر دکین تو در
درون جسد : هفت در دوزخند در پرده : عاملان نامشان چنین کرده : مردگر هفت این سرای تخت : کی تواند ز هفت
الخار رست : حجة الاسلام فرموده است که نفس علیه این خصال نیست بلکه لطیفه پنهان در قالب انسان که محل و جای
این خصائل است روح بدانکه روح در نزد اهل تحقیق مختلف فیها است بعضی گفته که روح را بیان نمی توان کرد زیرا حق تعالی
فرمود روح کار من است و سر من است قل الروح من امر ربی پس اذن شرعا نیست کسی را بیان روح بکند اما جمهور اهل
سنت بر آنند که جایز است بیان روح کردن آیه بدلیل می ارند میگویند که این آیه مجمل است و بیان آن می باید کرد این
طایفه گفته اند که روح لطیفه است نورانی بلطف بکیفیت هوا از عالم لاهوت کسوت او نور ذات بود و ازانجا نام روح قدسی
داشت بعد از ان بعالم جبروت نقل کرد و کسوت او از نور افعال بود و ازانجا نام روح درشت در روح فیضی بعد از ان
ملکوت نقل کرد و کسوت رو از نور صفات بود و نام او انجا روح روان بود و بعد از ان بعالم ملک نقل کرد و کسوت او
نور اثاری بود و نام او روح حیوانی شد و این ضد نفس است یعنی چنانکه نفس محل خصال ذمیمه است روح محل خصال حمیده
است و بدانکه حیوانات نه روح است اما عادت الله چنان است که حیوة بی روح نمی باشد و بعضی گفته اند که روح نفس حیات
است و این قول غیر مرضی است و بعضی گفته اند که روح عبارت است از اعیان لطیفه که جسم بسبب ان اعیان تالیف
یافته است و علی الجمله روح حادث قدیم نیست و حشر روح با جسد پیدا باشد و ثواب و عقاب بر هر دو پیدا شد و روح
معدن خیر است و نفس معدن شر و عقل لشکر روح است و هوا لشکر نفس و توفیق مدد روح است و خذلان مدد
نفس و دل سپهدار هر لشکر که غالب است از لذیذ و اثار عجیب و نفحات فیض و قدوم عشق قوت روح است و صوت

بنگو

نیکو اصل یهی و هوای است عامفا خوغذای نفس اند گوش دار حکیم این معنی را چون ادا نموده است در حدیقة الارواح از رهی خلق
صورت زشت : هفت دوزخ توی ز خشت بهشت : عمر دادی بخشم شهوت زور : چه تویی هر دم چه دیو ستور : تا تو از خشم
آرزو مستی : بنده اگر تو آدمی هستی : خشم شهوت بزیر پا دارد : تا مگر آدمی شوی یکبار : هست از تن هم چه تند شاه روان :
عقل دستور دل در و سلطان : خشم شحنه است آرزو عامل : آن یکی ظالم ان دگر جاهل : عامل از حرص شرط بگذارد : عقل او را
بشحنه بسپارد : شحنه گر بر رهی خطا گذرد : بر رهش آورد وزیر خرد : گر بیایم ازین که گفتم بد : خوش بود پادشای خرم شهد :
ور همه طالبان کام شوند : ملک ملک ناتمام شوند : گر نه در امر عقل و دل باشند : همه هم خوار هم خجل باشند : عقل و دل را
اگر مطیع شوند : در حضیض فنا رفیع شوند : بیان آنکه نفس چگونه از اماره گی بمطمئنه گی میشود در باب مجاهده خواهم گفت ان شاء الله
تعالی سر سر بیش این طایفه لطیفه است در قالب که محل مشاهده است چنانکه روح محل محبت است و دل را محل
معرفت و بر سر سالک را اطلاع هست و سر سر سالک را بر و اطلاع نیست و او محل نفحات فیض است مثلا از
فیاض نوار فیض عرفان اول بسر سر می اید و از سر سر بسر می آید و از سر بروح می آید و از روح بدل می آید و از
دل بر جوارح سرایت میکند و بدان ای سالک که ترقی و تنزل سالک بواسطه سلطنت عقل است مصراع
فان العقل سلطان مطاع : بیت عقل سلطان قادر خوش است : آنکه گویند سایه حق است در مصالح مدبر جان او ست :
در ممالک وزیر یزدان است : و هر اندکی سوال جواب : هر کسی را بقدر عقل ثواب : باب سیم در بیان توبه که
اول منزل از منازل سالک و اول قیام از مقام طالب توبه است و سلوک بی توبه ممکن نیست و حقیقت توبه رجوع کردن است
از هر چه رضای خدای تعالی در و نباشد و علما اسلام در توبه سه چیز شرط گرفته اند یکی پشیمانی بر کرده معاصی دوم ترک
معاصی در حال سیم عزم جزم گرفتن بر آنکه باز بمعاصی عود نکند حجة الاسلام آورده که هرگاه این شرط در توبه حاصل شد
و بعد از ان اتفاق افتاد که نقض توبه شد بعد از ان باز توبه کند بدان شرائط بعد از ان اتفاق نقض افتد بعد از ان
توبه کرده همه توبها قبول میشود مادام این سه شرط موجود است نقل است مریدی را اتفاق نقض توبه افتاد چند نوبت
ان مرید شرم داشت که باز توبه کند تا که آواز هاتفی شنید که فلان اطعتنا فشکرناک ثم ترکتنا فامهلناک فان عدت
الینا قبلناک مجد امیضم در تفسیر این آیه آورده انی لغفار لمن تاب و آمن الآیه که حق تعالی فرموده ای بنده اگر تو
ظالمی من غافرم غافر ذنب قابل التوبه اگر تو ظلامی باز آگه من غفارم و انی لغفار لمن تاب الآیه اگر تو ظلومی باز آگه

رحیمم

که من غفورم و هو الغفور الودود الآیه وصفات خالق از صفات مخلوق عالی تر است بیت چگر نار عصیان بود شعله گر : ترا آب فضلت از ان
بیشتر : گناه از بحثی حدوث قدم : نگردد ز بحر تو یک قطره کم : ای خوشا کسی که گناه گذشته را که مس بار نار تبلی السرائر بدبه اکبر
توبه در بوته مجاهده کشد و گداخته کند تا بنقد خالص مبدل گرداند و از مراف خانه ان الله یحب التوابین سه محبت مسکوک گردند
تا در دوکان فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر رواج یابند در اخبار است حضرت باری تعالی عز اسمه در مقام خطاب مخاطبه
بنده خود را میگوید ای بنده گناه خود را عرض کن که من عالم اسرارم بنده از خجلت خویش از عرض کبائر اعراض می نماید و بتفصیل
صغایر مشغول میشوند باری عز اسمه ملک دیوان اعمالی میفرماید که این از تائب بعده است هر سیئه او را حسنه مبدل کنند آن بنده
میگوید بار الها دگر گناهان بودند و من از ترس غضب تو اوشان را پنهان کرده ام و حق تعالی میفرماید در مقابله هر گناهی که او
از ما پنهان کرده حسنه ثبت کنید که ما را شرم بود که گناه او اشکارا کنیم و او بر طمع رحمت من اشکارا کرده است در اخبار آمده است
که حق تعالی بنده را تائب یک کتابت میدهد که ای بنده چون از صراط بگذری این کتابت بخوان آن بنده چون از صراط
میگذرد کتابت را بیک ید می بیند که نوشته ای بنده چنین کردی و چنین و ما پیش چشم تو نیاوردی که مبادا در میان
خجل گردی ای سالک اغتنم الخمس قبل الخمس و ادرک عمرک قبل غروب الشمس بیت هر شبی کان زمانه بر تو شمرد : روزی
از زندگانی تو برد : توبه کنی توبه تا که پاک شوی : پیش از انکه از زمانه خاک شوی : عفو را در قبول بدعا است : گر مشو را
نزول شهر خطاست : باب چهارم در مجاهده نفس و قطع مالوفات ای سالک که مجاهده نفس و قطع کردنش از مالوفات
فرض عین است بلکه فرض عین است و اساس مجاهده بر سه چیز است انکه نخورد تا وقت فاقه و نگوید الا بضرورت و نخوابد
الا بغلبه نوم مصراع کمال النفس فی ترک الهوا : فاترکها و کلفها ابراهیم ابن ادهم میگوید شش عقبه باید برید تا مجاهده
حاصل شود اول دری راحت را بستن در مشقت را کشودن دوم در عزت را بستن و دری خواری را کشودن
سیم در کاهلی و دری جهد و کشودن چهارم دری خواب را بستن و دری بیخوابی را کشودن پنجم دری توانگری را
بستن و دری فقیر و بی نوای کشودن ششم دری امید بستن و دری استعداد کشودن بدان ای طالب که نفس
اماره را با روح غایت عناد است و هیچ مشکل در میان ندارد پس پیدا شد سالک که بتدریج عناد را از میان نفس و روح
رفع کند و شکله در میان ایشان پیدا کند و نفس بواسطه دل از روح الفت و رنگ دل بگیرد مطمئنه گی نام بر
آرد و در مقام من عرف بر تخت از جلی خلعت راضیه مرضیه در پوشد در درون تو نفس دل گردد : زان همه فعلها خجل

گردد

گردد : نفس چون رنگ دل گرفت تمام : از خرد مطمئنه گردد نام : بعد از ان در سایه عقل تدبیر و تصرف شهرستان وجود
باذن روح بدست نفس مرکب از شوق و عشق و ذوق است درین مقام روح ازین چیزها ساده است روح جبرئیل وار
در سدره من عرف میماند و نفس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بواسطه خطاب ارجعی رفرف فیض می شنید و در هوای هویت
لاهوت میشد خیارکم فی الاسلام اذا فقهوا و اذا ارا الکرامه بردار بجبهم شرف میشود بعد از ان واسطه پیدا شد میان فیاض
و روح از انجا یشوند و بدین میرسند : بر گرفته ردا و سیرت هوش : شده زین سو زبان و زان سو گوش : هم دهند
منت هم ستاننده : هم پزیرنده هم رساننده : بر در خانقاه ربانی : بر سر شرع مسلمانی : چار طبعش مرید او پیر است :
ده حواس سپاه او میر است : آری به بین که نفس از حضیض اماره گی بواسطه تربیت چون بذروه امارت رسید شعر
لا تهن الفقیر علک ان ترکع یوما و الدهر قد رفعه و بالله التوفیق باب پنجم در عزلت و خلوت و اداب آن بدان
ای سالک راه یقین که سرمایه مرید در ابتدا حال آن است که خود را از ابنا جنس خویش دور گرداند بتن و دل و از
عوام گوشه گیرد بیت هیچ صحبت مباد با عامت : که چو خود منحصر کند نامت : صحبت عام در بهشت مباد : مرگ باشد که مرگ
عامی باد : باید مرید عزلت گزیند آن در دل بگیرد گوشه بگیرم تا خلق از شر من ایمن گردند و در دل نیارد که من از خلق
ایمن شوم زیرا که در نیت اول استغفار نفس است و در نیت دوم استکبار و استغفار نتیجه تواضع است و تواضع
موجب رضای خدا است و استکبار نتیجه عجب است و عجب موجب سخط خدا است نقل است مریدی در صومعه نشسته بود
و عزلت گزیده بود یکی گفت او را تو خلوت نشینی گفت نه من نگهبان گزنده ام از میان خلقش بدر کرده ام تا خلق را
نگزد اری راه چنین باید ادب خلوت است اول از علم اعتقادات این قدر حاصل کند از مکائد شیطان ایمن گردد
که شیطان بسیار کس را در بدعت انداخته دوم از علوم شرع این قدر که ادای فرایض بر بصیرت ارد تا کار بی اساس
نباشد که گفته اند علم بی عمل وبال است و علم بی عمل ضلال است زیرا که علم تراست و عمل ماده و عالم که عامل شد دین و دولت
از و حاصل آمد در حدیقه آورده است بیت علم را از شمر عمل ماده : دین و دولت ازین دو شد زاده : کار بی علم تخم در شوره است :
علم بی کار زنده در گور است : سیم ترک عوایق کند و تعلق از همه چیز ببرد و ارادت را مضمحل گرداند و رضای فیاض طلبد
و یک ساعت از ذکر غافل نشود و باید اکثر او کلمه توحید باشد بیت ای خوش ان دل که بعد داوندش : رو در لا اله الا الله :
ای خوش انکس که ره نمود او را : رهبری لا اله الا الله : ای خوش ای جان که در گذار گشت : دلبری لا اله الا الله : جهد کن جهد

جهد کن جهد تا که بکشایی ٭ کشور لا اله الا الله ٭ بند کن از میان جان از دل ٭ کمری لا اله الا الله ٭ دفع تیر بلای دیو بود ٭ سپری لا اله الا
الله ٭ بر سر نفس شوم خود میزن ٭ تبری لا اله الا الله ٭ تا کر یابی از دریچه غیب ٭ نظری لا اله الا الله ٭ چهارم انکه بقصد کشف معانی
و ظهور العجایب فی الوقایع دخل موضع خروج ستر کاه نجم انکه در وقت ارادت خلوت غسل تمام کند و تجدید توبه بکند و در پاکی جامه و مصلی احتیاط
نماید و ظاهر و باطن را پاکی کند و از خلوت بیرون نیاید مکر برای نماز و البته ترک جماعت راضی نشود و اکر در بیرون رفتنش برای جماعت
تفرقه بر دل او می افتد یکی را طلب کند که با او نماز کند و اکر در زاویه جای می باید اول او انکه در مسجد بنشیند تا از برای جماعت احتیاج
به بیرون رفتنش نباشد ششم انکه طعام از خود بتدریج کم کند بلکه یک دفعه کم نکند که تن را زیان است و باید که وقتی متعین
کند از برای طعام تا تقلیل بر وسهل بود هفتم انکه بوقایع و انوار عجایب غره نشود و بهیچ نداند تا باز همتی او بر کنکرهٔ التقوی معرض عن
انذارین نشنید و یطعمهٔ ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی پرورش یابد و باقی اوراد و ادب در رساله وصیت المریدین کفته اید
ان شاء الله تعالی باب ششم در تقوی و طاعات حق کوشیدن و از عقاب او ترسیدن است و اساس هرچند چیز است
اوّل اتقاء از شرک اکر و اصو قال الله تعالی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب ومراد از ایمان بغیب اعتقاد و اذعان بوحدانیت
کردن است و در طاعت ملاحظه غیر را نا کردنست که مادام غیر را اعمال شهود است توحید را کمال نیست و اکر در مانی قدم
نهی یا بالنفس بغیب تحقیق نیست بیت در دولت و در سرای یقین ٭ هم چنانی که احوالش بین ٭ خلیل آسا در ملک یقین زن ٭
نوای لا احب الآفلین زن ٭ دوم اتقاء از ترک طاعات بدین است نمی بینی که در عقب یؤمنون بالغیب یقیمون الصلوة
و چون جامع عبادات بدین است چنانکه سالکی تقریر کرده است اولا حج در و داخل که احرام حرم کبریا بسته و قصد کعبه
وصال کرده المصلی یناجی ربک ثانیا صوم در و داخل که امساک از معاودی طبع و هوای نفس کرده ثالثا غزا در و داخل که در سلاح
وضو خود را پوشانیده و در صف نماز هواجس و نفوس و وسواس ملاقیس تیر استعاده و شمشیر تهلیل و نیزه قراءة و سپر و جبر
و کرز تسبیح و خنجر تحمید ملا یدایت نز از خود دفع کند یکی سیم اتقاء از بخل از ترک عبادات اموالی که مما رزقناهم
ینفقون شامل همه که زیرا که عام است در زکوات و فطره و صدقه و تطوع و ضیف و هدیه و ایثار و مواسات و صله رحم
و غیرها این که یاد کردیم تقوی شریعت بود اما تقوی طریقت آن است که حضرت امیر المؤمنین بسایه حق خلیفه بود ثانی
رضی الله عنه روایت کرد در جواب علقمه که کفت یا عمر تقوی چیست کفت هر کز در راهی رفته در و خارجیان بود علقمه
کفت بلی امام عمر فرمود چه کرده کفت دامن بر چیده ام مبادا خار بدامنم چسبیده شود فرمود ای علقمه تقوی این است دامن

دل از

8

دل از ماسوی الله پرداختن و دنیا را منزل ساختن و الفت با کسی نکرفتن و روی دل در عالم بی قیدی کردن عبارتست از
لا یخافون لومة لائم بیت مدح و ذمت کر تفاوت میکند ٭ بت کری باشد که او بت میکند ٭ نقل است بایزید بسطامی یکروز
در صحرا پیراهن خود را شست مریدی کفت یا شیخ بیار تا پیراهن خود را بر دیوار باغ اندازیم کفت نمی شاید که مبادا خاک از و
ریخته شود مرید کفت بر درخت اندازیم کفت مبادا شاخی یا برکی از و شکسته شود مرید کفت بر سر کیاه اندازیم بایزید
کفت مبادا جانورپای را درین جا کذر کند بدان کیاه احتیاج افتد پشت خود را بر آفتاب کرد و پیراهن خود را بر پشت
انداخت رو برو میکردانید تا خشک شد اری مرد بلاکش باشد مرد میدان نیست بیت کویند سنک لعل شود در مقام صبر ٭
آری شود ولی بخون جکر شود ٭ مصراع سالها جان داده ام تا عاشقی آموختم ٭ اما تقوی حقیقت آن است چیز تا خط عدم بر فرق
ما و من کشیم ٭ کر فکنده دست تا پای در دامن کشیم ٭ از جوی نیستی ضحضاح لا شیء و اخوریم ٭ غرب از آب فنا بر آتش
دشمن کشیم ٭ تخت کیوان تخت سازیم و عروسی ماه را ٭ سرمه ناهید شان نور دیده روشن کشیم ٭ سرو را از کوزهٔ پشتی
یاسمین چوکان دهیم ٭ چشم نرکس را از نستی میلی از سوسن کشیم ٭ سکنت سازیم چون ابن هدایت اختیار ٭
تا ز سکین وجود خویش پا سسن کشیم ٭ بدان ای سالک که ورع و زهد دو نوع است از یحیی ابن معاذ رازی میکوید
که ورع وقوف است بر حد علم یعنی رخصه طلب نکردن و تاویل نا جستن و عمل با سواد الوارد کردن چنانکه مثلا آمده است
که کوشت کفتار و روباه حرام است و آمده است که حلال است ورع آن است که بحرامش کری که اسواء آن است و مثلا
آمده است که وضو بلمس ذکر نقض میشود و آمده است که نمی شود ورع آن است بدان کری که نقض میشود که کفته اند الصوفی
لا مذهب له بل مذهبه با هوی الاسواء و الاحوط من کل اما زهد آن است که ترک حلالات و مناجات بکنی الا بقدر ضرورت
و نهال حب دنیا از جویبار عمر برکنی و دوحهٔ ریاض انس را در جای اوشان و از دریای شوق آبش دهی تا ثمرهٔ معرفت که
کام دل سالک است بار آرد بیت درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد ٭ نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد ٭ حکیم
در حدیقه آورده است بیت زهد اصلی است سنت درو وصل ٭ زاهد مشتری ندارد اصل ٭ چار تکبیر کن ز خیر الناس ٭ بر چه
بر چار طبع پنج حواس ٭ چه بود آن و این که آن تو نیست ٭ دورش دور کین جهان تو نیست ٭ در رباط مقام تو سفری ٭
بر سر پل اسرا و تو کذری ٭ پیش صرصر چراغ چه افروزی ٭ پوستین پیش کرک چون دوزی ٭ ابن یمین در مقطعات
ذکر کرده است حضرت اصحاب دنیا را مثالی کفته اند بیت عرض دارم کر چه بعضی را بنا شد دل برنز ٭ لسبتش با تراحی

کرده اند از بهر آنک ٭ باشد از بهر قضای حاجتی آن ناکزیر ٭ لیک چون حاجت بر آید زود از آنجا در کذر ٭ زانکه غافل بود اندامت را
بجی جای کزیر باب هفتم در سکوت و فواید آن بدان ای سالک که سکوت دو نوع است سکوت زبانی و سکوت دل و هر یک
نوع بر سه قسم است قسم اوّل واجب است و آن سکوت است از غیبت و بهتان و قذف و دشنام سلف صالح و کذب و تملق و ذم
مسلمانان در شعر و غیره و مدح ظالم و دعا به بقاء ظالم بی شرط و صلاح و مانند اینها قسم دوم سکوت حرام است و آن سکوت است
از امر معروف و نهی منکر یا از علم که بر تو متعین شده باشد و از جاه و مسلمانان در جای از و خوبتر بظاهر کسی نباشد و قسم سیم
سکوت مستحب است و آن سکوت است از ما لا یعنی که بر چیزی در و ضرورت نباشد و فی الجمله آفت هر دو جهان در زبان است
و فواید هر دو جهان در زبان است ای خوش کسی که زبان را از زبان خود نکاه دارد بر دیوار کعبه نوشته اند خیر الناس من
کف فکه و مکه کفه یعنی بهتر خلق آن است که زبان را منع کند از کفتار و دست کشاده کند بایثار زمخشری آورده است که لسان
سبع صوال فقیده و سیف مسلول فاغمده یعنی زبان تو در کاه رنجش خلق درنده حمله کر است او را بزنجیر کن بند کن و در کاه
زیاده کفتن و بریدن از راستی و در کجی راندن شمشیر کشیده او را در غلاف دهان پنهان کن ترنده تر است کاه بیداد شمشیر زبان
زتیغ فولاد خدش نکنه لا یندمل و الکلام کالکلام اذا طارلم یرند بیت جراحتی که زبان میکند بتختهٔ دل ٭ بصد هزار طبیبش علاج
نتوان کرد ٭ رها کنی چه از قوس زبان سهام کلام ٭ رجوع او بزبان مزاح نتوان کرد ٭ رب کلمة یرد نعمه ٭ و رب صحة
یلیح الارمکة بیت بسا سخن که هلاک تو زو شود حاصل ٭ بسا صباح که الجامد او بقتل خروس ٭ بسا اسیر که او کشته کشت تیغ ٭
بخاک او کذر دست کت و کند افسوس ٭ نقل است که ملکشاه سلجوقی را پسر نادر در حال طفولیت بود سخن میکفت و زبان
فصیح داشت چون بحد تمیز رسید چون اکمان هیچ نطق از و پیدا نشد حکما و علما در کار او حیران شدند و پدر بحال او بسیار غم
می کشید و از علاج او تحقیق نمیجوزد روزی ابو نجیب کی شاره وایه عقلاء فرس ارد کفت اعلام برای پسر را بشکار باید فرستاد
پنجره نماید هوا را کشاده میکند که بجاری نماز زبان او هم کشاده کند القصه او را بشکار فرستادند و بازی بدست او را دادند چون بصحرا
رسیدند دراجی دیدند درین فار رغوج آواز داد و ندیمان کفتند که این دراج است پسر آمد و تیهو دراج نمودند دراج پرید و باز
او را در ربود و کرد و را کرفت پس در حال زبان بکشود یاد دراج تو سکت کسلت ذکر سخن نکفت تا وقت مردن بیت زبانم
بسه کفت چون خموشی ٭ بکفتا خوشم کر تو دم در کشی ٭ جان از قتل باغ بهینم هنر است ٭ نا کفتنی مرد رابهای پسر است ٭
دانا چه سخن نکوید او را هنر است ٭ از کو بید زرّ و ور نکوید کهر است ٭ و در حدیث نبوی آمده است که مردمان را نمی کشند

بچشم

9

بچشم غیر از در زبان بیت ای زبان هم قفل و معنی آمدی ٭ هم چو دشمن هم بدعوی آمدی ٭ کاه چینی خوشه از بد کنم ٭ کاه آتش میزنی
در خرمنم ٭ کاه در بازار صراف کنی ٭ کاه در تزویر صلافی کنی ٭ که بری ما را باوج مصطفی ٭ که بری ما را در چاه اخوان جفا ٭ که کنی ما را بعالم سر
بلند ٭ که کنی ما را بعالم مستمند ٭ که زباج اجنبی افسر کنی ٭ کاه افسر شقی بر سر کنی ٭ که بعلیین بری ما را بجبر ٭ که بسجین می
بری از روی قهر ٭ که شود ابن هدایت شاد دل ٭ از زبان که میشود خوار و خجل ٭ و اما سکوت دل نیز بر سه قسم است که زبان دل
از زبان سر فصیح تر است ان الکلام لفی الفواد و انما جعل اللسان علی الفواد دلیلا قسم اوّل واجب است و آن سکوت است
از کمان بد و در حق مسلمانان و از تجسس کردن از عیبهای ایشان در خبر است که هر که عیب جوی مسلمانان کند حق تعالی او را
در قیامت فضیحه و رسوا ایسازد و سکوت است از اعتقاد بدعت یعنی از معتقده اهل سنت و جماعت تجاوز نمودن و میل بر اهل
اهوا و زیغ کردن قسم دوم حرام است و آن سکوت است از فکر در آثار قدرت و اسباب نعمت و احوال قیامت و غضب خدای
و رحمت او و ماندن آن قسم قسم سیم سکوت است مستحب است و آن سکوت دل است از طلب و طلب جاه و طلب زیادهٔ دنیا
بر کفاف و از طلب اسباب طیب عیش و مانند آن و این قسم بر اهل سلوک واجب است که اوشان را ترک علایق از فرض
عین است در حدیقه آورده است مناسب هر دو نوع یعنی سکوت دل و سکوت زبان در سخن بیت در بیابدت سفتن ٭ ور
نه کنکی به از سخن کفتن ٭ کرد غفلت نصیحتی محکم ٭ که نکو کوی باش یا ابکم ٭ در ره حق سخن فروشی نیست ٭ در رهش بهتر از
خموشی نیست ٭ آن کسانی که بسته حالند ٭ بر کذشته ز قیل و از قالند ٭ در مناجات بی زبانان ای ٭ هر چه خواهی بکو بلب خاموش
مرد معنی سخن ندارد دوست ٭ زانکه معنی است مغز و کفتن پوست ٭ باب هشتم در خوف و رجا بدانکه مرغ ایمان را دو بال باید
تا پریدن او باوج قدسی ممکن باشد و آن یکی خوف است و یکی رجا و خوف آن است که از خذلان صمدیت و رد استغنا
ایمن نشوی و رجا آن است که از بحر بی کران رحمت و خزینه بی پایان مغفرت امید بری و علی الدوام بدین دو صفت
موصوف باشی خلاصهٔ انصار معاذ جبل رضی الله عنه میفرماید عجب از مؤمن که دل او قرار کرد و هنوز جهنم را برسی خوش
ندیده یحیی ابن معاذ رازی میفرموده که مسکین فرزند آدم اکر از عذاب خدای این قدر بترسد که از فاقه و فقر می ترسد
بی حساب در بهشت می شد حجة الاسلام میفرماید که رجا سه قسم است اوّل انکه بنده نیکی کند و امید دارد که حق تعالی
قبول کند دوم انکه توبه کند و امید بعفو حضرت عز اسمه داشته باشد قبول شود و این هر دو رجا صادق است
سیم انکه بنده در معاصی دلیری نماید و زمام اختیار را از دست نفس اماره داده باشد و امیدوار باشد حق تعالی او را

می‌بخشد و این رجا کاذبست تمنای راست بیت آزار خلق جوی کوی خدا کریم است بد میکنی و انتظار نیکت بود تمنا حافظ راست بیت
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا فخیر وان شرا فشر بیت از مکافات عمل غافل مشو گندم از
گندم بروید جو ز جو این چنین فرمود پیر معنوی کای برادر آنچه کاری بدروی امام الحرمین عبد الملک ابن شیخ محمد جوینی در جواب
بوعلی سینا گفت بیت ای نیکی نکرده بدیها کرده وانگه خلاص خود تمنا کرده بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود نا کرده چه کرده
چه ناکرده از ابن عباس مرویست که سیصد سال پیش از بعثت پیغمبر در بنای کعبه سنگی را یافته بودند چربع بر هر رکنی او چیزی نوشته بودند
والدو الدرة و ابو الخراب و بر یکی نوشته بودند من یزرع شرا یحصد ندامة کما الذین توان ای کما تعمل تجزی و بر یکی نوشته
اترجوا امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب محمد هیثم آورده است که سبب آزادی لقمان حکیم آن بود که خواجه داشت
مفسد و لقمان از سر کشت کاشته بود سالی گفت ای غلام برو هر جای نرم است و خاک او سیاه است آن جای گندم است برو
بکار و فلان جای نرم است گل او سیاه است جو بکار و فلان جای درشت سنگ دارد عدس و باقلا در و بکار لقمان گفت چنان
خواهم کرد بعد از ان خلاف ان او کرده کاشت بعد از ان موسم بهار خواجه گفت ای غلام بیا برویم کشت را گشت کنیم لقمان گفت
خوش باشد القصه هر دو رفتند خواجه متوجه شد دید جای گندم جو کاشته اند جای جو باقلا و عدس جای عدس و باقلا جو کاشته
اند خواجه گفت ای نا اهل زشت و سیاه نه من چنین آنچه گفتیم کی چنین گفتم تا خلاف حرف کرده گفت معذور دار من چنان
پنداشتم که جو میکاری گندم بر میداری خواجه گفت احمق هرگز ممکن شده است که جو بکاری گندم درود لقمان گفت ای مکر خواجه مگر
شده است تو معصیت را کاری و رحمت خداوند دروید خواجه بدین توبه کرد و لقمان را آزاد کرد بیت هست در عالم تو شمس بدی
مشرق شوق و مغرب است رجا تا تعاقب کند صباح رواح هست معمور عالم است بر جا گر ز مشرق برون نیاید خور یا
بمغرب فرو شود دیگر عالمت پر شود از ظلمت و جهل و ز عنا و فتن ز صدمت جهل ابدا نی بر زیرکی کرد جای شاه و وزیر کی گردد
باب نهم در حزن و فوائد ان بدان ای سالک بدان ای حزن حصار نفس است از طرب و شادی و راهی هست از ذل بدر فیاض
و نور است از برای ظلمت قبر نظم اما دیده بیاد رفته چون ابر همراه شد بنالکی بر ای کشتی به پنجه آب نوری است بر ای
ظلمت قبر رابعه علویه رحمة الله علیها مریدی را شنید که میگفت وای و زاری من و حزن من رابعه گفت ای مرد بگو واکوتاهی
حزن من و ایکی من حزن من که اگر تو محزون بیبودی چون چنان می توانستی نفس زدن نقل است که باری عز اسمه در ان
زمان که آدم را می‌سرشتند که ان خاک افسردگی داشت باری تعالی باران غم بر آن بارانید اجزاء آن خاک بواسطه

آن باران بهم پیوست پس اگر سرمایه حزن و غم از دل جدا شد بدانکه بلاییست و در صورت آدمی بیت آدمی را بدتر بی غمی راینست تو
بجنای کار کم الف نی پای در گل جز آدمی را نیست بی غمی را تو غم همی دانی سفیان ثوری میفرماید که اگر محزونی غم زده برای
برای امتی بگرید حضرت باری تعالی آن امت را رحمت میکند زیرا که دم گرم او از زبانه آتش شوق می آید هر حجابی که در
راه است همه را میسوزاند فرید دین عطار راست بیت گر بود در ماتمی صد نوحه گر صاحب آن درد باشد کار گر آری اگر آن کل
چون سوز که یک ساعت بی حزن و غم نشیند و او را هر ساعت از عالم غیب نشانه دل او صد هزار تیر بلا می اندازند و روح
او را در بوته امتحان میگدازند نظم صد تیر بلا گر بدلم بارانی باران ترا ساخته‌ام بارانی آه که با این چنین درد جان
سوزی تن گذاری کسی را چون مجالی طرب باشد نظم دلی زار و جان فگار جگر ریش سینه چاک هم خود بگو که چون
نگشم آهی دردناک بیمار پرسش بکن ای یار مهربان که افتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک بدان ارشدک الله که حزن سه
وجه باشد که باشد خواه برای قیامت خواه برای دنیا فضیلت تمام است الا اگر در معصیت باشد اما مشایخ عراقی گفته اند که حزن
دنیاوی فایده است مثلا چون حزن بر فوت اموال یا اولاد یا مانند آن اما معصیت نباشد و این سخن غیر مرضی است زیرا که
این چنین حزن اگر موجب رفع درجات نشود موجب محو سیئات البته بشود که احادیث صحیح احتمال تاویل نمی اندازند در این باب
بسیار ندای برادر دریاری را از اغیار پنهان می باید داشت تا غیر را در پرده غیب تو راه نباشد بیت در فراق روی
جانان آتشی افروختم مرغ کلزار طرب را در زمان بر سوختم پاره کردم بر تن از غم لباس عافیت پیش خیاط قضا
پیراهن غم دوختم مایه جان در دجا باشد زد لان دارالشفا خوش متاعی است این که از او استاد عشق اندوختم گر تو علم آموختی
زهد امکن عیبم که من در رابن هدایت در رهش عشق آموختم باب دهم در بیان گرسنگی و ترک شهوات بدان ای سالک که گرسنگی
اعلی مراتب مجاهده است و تصفیه قلب و تزکیه نفس بدین حاصل میشود و شعار انبیا و اولیا است گرسنگی یحیی ابن معاذ رضی الله میفرماید
که اگر جوع را در بازار میفروختند سالکان را بیرون از خریدن او چیزی در کار نمی داشتند قشیری میفرماید باری تعالی چون دینار
علم و حکمت و رفت را در جوع معیار کرد و جهل او معصیت و حماقت را در شبع پنهان کرد سهیل بن عبد الله را پرسیدند که اگر
کسی هر روز یک نوبت خورد چه میشود گفت آن خوردن صدیقان است گفت اگر دو نوبت خورد چون است گفت خوردن
مومنان است گفت سه نوبت خورد چون گفت بگو اهل او اخری برای او بسازند یعنی این خوردن بهایم است در حدیقه آورده
است بیت سبب خشم شهوت از لقمه است آفت زهن فطنت از لقمه است بر خوری جز تخم بطنت نیست هر کجا

بطنت است فطنت نیست هر که بسیار خوار باشد او دان که بسیار خوار باشد او فی الجمله می باید که هنوز اشتها صاف باشد دست از
طعام باز دارد حجة الاسلام فرموده که اگر کسی ده من طعام قاعده قوتش باشد و یک لقمه از ان باز گرداند کم خوار است اگر کسی را
ده لقمه قاعده باشد و یک لقمه زیاده کند او بسیار خوار است یعنی اعتبار بعین قلت و کثرت نیست بلکه اعتبار بشخص است که طبایع مختلف است
در خوردن نقل است که سلیمان پیغمبر علیه السلام روزی کوفی را دید بر دیوار نشسته بود و منقار فکر را در حوصله قناعت نهاده سلیمان
بر سید ای کوفی چرا زین دانه نمی خوری گفت آدم خورد حال او چه انجامید من بخورم حال بچه انجامد فرمود آب چرا نخوری گفت
زیرا قوم نوح علیه السلام را آب غرق کردند سلیمان گفت آری مرغان هوا نیز افت از شکم خورد استغفر سلیمان بعد از ین هیچ طعام
لذیذ نخورد و هرگز ادام طلب نمی کرد نظم شنیدم که بقصاب که سفند گفت دران زمان که سر خش از تن همی برید که من
خار بنی خوردم این چنین دیدم کسی که پهلوی چرم خورد چه خواهد دید ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم باب یازدهم در خشوع
و تواضع اما خشوع پیش این طایفه عبارت است از گردن نهادن بر قضا و تسلیم امر حق شدن حافظ راست گر تیغ بارد
در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله و تواضع عبارت است از ترک اعتراض بر مکاره که از خلق بتو رسد زیرا که مقصود را
ز زحمت خار المی نیست مصراع بهر یک گل منت صد خار می باید کشید حاجی مشتاق را باشد مغیلان چون حریر حجة الاسلام
آورده است که نشانه خشوع آن است اگر کسی بر تو غضب کند یا مخالفت تو کند یا سخن بر تو رد کند تو بر انتقام آن دلت بجوش
نکند و برای او محل نیکو طلبد نه تواضع آن است که با منصب بسیار و علم بی شمار طلب جاه و حرمت نکند و محمدت و خود را بی قید
شمارد چنانکه کسی پندارد که آن مرد ناقص العقدت و خشوع و تواضع که بحسب اعضا و جامه نیست نقل است که شیخ کامل مریدی را دید
که خود را پژمرده میداشت و جامه ژنده پوشیده بود شیخ گفت ای مرید خشوع ههنا لا ههنا یعنی خشوع در دل است نه در جامه
و تن ان الله لا ینظر الی قلوبکم و اعمالکم و صدرکم و اقوالکم نظم خنک آنکس که نقش خویش نشست نه کس او را نه او کسی را
جست نیست را مسجد و کنشت یکی است سایه را دوزخ و بهشت یکی است نقل است که حضرت امیر المؤمنین امام
عمر رضی الله عنه دلق هفده من بود از کثرت رقاع که بر دوخته بود و سی و هشت سال در تن او بود زید ارقم پرسید یا عمر چرا جامه
نو نمی پوشی گفت بدان المن یموت کثیر و کبر النفس لا یدفع الا بذل بدان بیت تواضع گزین تا بلندی کنی ز نزم شرف طرفه بندی کنی
بعزت رساند تواضع ز خاک شود عالمت جسم تو جان پاک شود تخت کیوان ترا پایگاه بجهانت شود خیل تو پادشاه بلک
بقاسه فرازی کنی تا بشوب گردون تو بازی کنی چو در وادی هیچ گشتی علم بدار العدم عیب نهد قدم چو از شش جهت سو خمی تو

دگر سوز و تراد و زخ صفت دره و از صفت اعضات نقره بود نشیمن گهت جنت بود و از حس خویش پرداختی بنیج و پنج آب
شرف تاختی ز ابن هدایت شنوای پسر بشو بیخود از خودت درگذر که تا دمی صور زنده شوی کتابی بدین گونه تو نشنوی
باب دوازدهم در مخالفت نفس و عیب او بدان ای که سالک که نفس پیش بعضی از اهل تحقیق اماره و لوامه ملهمه و مطمئنه اماره
مقابله آتش است و لوامه در مقابله آبست و ملهمه در مقابله باد است و مطمئنه در مقام خاک است یعنی اینها هر یک بعناصر تعلق
دارند پس تنزل در صفات عنصری ترقی است یعنی هرگاهی که از صفات آتشی عبارت است از کبر و ظلم و ایذا خود دور خود نمای در رفع
و بیرحمی و بی باکی و تمیز نا کرده و زشت میان خوب از نفس اماره بلوامه ترقی می نمای و هرگاه که از صفات آبی خود او نشیب و هیچی
نشیب جوی و بون مصاحب ملون بودن و ترش روی نمودن از نفس لوامه ترقی نماید و هرگاهی از صفات باد پذیر است
و مال دوستی و ترویج و کشادی جستن و سخن بسر در روی غیر دادن و دروغ و تزویر و تملق نزول نمودی از نفس ملهمه بمطمئنه
ترقی می نمای بیت راه فقر است ای برادر فاقه در وی رفتن است رو درین ره نفس کش کافر زبد کشتن است نفس
اماره است لوامه است دیگر ملهمه مطمئنه با سه دشمن در یکی پیراهن است حجة الاسلام آورده است که نفس سه قسم است
ملهمه را از صفت مطلق گرفته این است و گفته است خطا نیست و اگر نفس نه در معاصی و مخالفت امر شرع مایل است آن
نفس اماره است و اگر از مناهی و معاصی و مخالفت شرع مانع است و لایم است آن نفس لوامه است و اگر بطاعات و عبادات
و حوادث وقایع و ورود قضا و قدر را استاس گرفته و بمواثیق و مواعید حق اعتماد داده است و هیچ گونه تردد و اضطراب
بدو راه ندارد آن نفس مطمئنه است و از ین سه قسم بیرون نیست راضیه صفت نفس مطمئنه است نسبت بجنت استفاضه
و مرضیه صفت اوست نسبت بجنت افاضه فیاض و فی الجمله حجابی که میان بنده و خدا است نفس اماره است و دفع کردن او
فرض عین است و رفع او بمخالفت او باشد جنید را پرسیدند که متی تطل النفس الا دواها جواب گفت اذا خالفت النفس
هواها قشیری گفته اعدا عدوک ازان است که هر دشمنی که با او مواسات و زمام اختیار بدست او میدهی و احسان با او
میکنی با تو دوستی می گزیند و نفس هر چند با او مراعات و مواسات بیشتر کنی او در دشمنی متمردتر میگردد و دشمنان دیگر در
خانه خود نشسته تا قید از تو و این دشمنی است در خانه تو نظم در دیر که خسیس دزد بود دزد خانه نفیس دزد بود
یک بیک عرض نقدها شمرد هر چه نیکو تر است او برد عطای خراسانی را پرسیدند که نزدیک تر چیزی بغضب خدای تعالی
چیست گفت عیب نفس را دیدن و برادران را کار کردن است گفت نزدیک تر برحمت خدای چیست گفت هوای نفس را مخالفت

کردن زمنزلات هوا بیرون نهی کای نزول در حرم کبریا توانی کرد بدین صفت تو در بند جامه و نانی بجای تو روی دل اندر خدا توانی کرد
ولیک این روش رهروان چالاک است تو سایه پرور اینجا کی توانی کرد و طریق آنکه نفس اماره چون بطمأنینه میگردد در باب چهارده
یاد کرده شد نفس را کردن زن ای خواجه از روی عتاب تا نمانی روز محشر خوار و غمگین در عذاب چند پنداری که زهد و احساس
او را فریبی از شراب صاف ای اعمی نمی دانی سراب در هوای نفس بد بشنو زمن کای منه بیت آسان واکشیدن ای انس
عسل پای زناب گر زحرص و آز و شهوات خانه سازی آبدان خوش دلی مگزین که هست آن ابدان علین خراب از هوا
کر ملک دنیا فی المثل جمع آوری عاقبت اندر کفی باد است در دیا سه تراب دشمنت هم کاسه و هم کیسه با او کی نشر کنی
دشمن کنی گویا که مستی بی شراب گر وصال دوست خواهی رو طلاق نفس ده غیرت او غیر نگذارد که باشد در حساب
سه بباید باخت تا مقصود دل حاصل شود زانکه سه بار است منزل هم ره در شتاب تا کی ای غافل زمام دل دهی بر دست
نفس تا کی ای سرگشته خود را بیکذاری در حجاب بی معنی را نخواهی کرد ملاحی اگر دل تهی نبود ترا از غیر مانند حباب چون حجاب
ره تو ای ابن هدایت خویش را دور این است ره والله اعلم بالصواب باب سیزدهم در حسد و غیبت بدان ای سالک
که حسد طلب کردن زوال نعمت است که حق تعالی بر یکی از مسلمانان کرده باشد یعنی او را قابل آن نعمت نه بینی و برو بسیار
دانی و بسیار هست که چنان او را دشمن داری که پنداری که آن نعمت از تو گرفته اند حجة الاسلام میفرماید حسد بزرگترین
آفت است که بنده را از خدا دور میدارند و زیراکه حسد بقضای خدای تعالی راضی نیست و عدم راضی بقضای حق موجب
کفر و طغیان است بیت چو قسمت ازلی بحضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر دیگر است هر آن نصیب که پیش
وجود نهاده است اگر تو در طلبش سعی میکنی باد است و گر ازپای در آی و گر سه بدو دانی مقسمت نشود روزی که تخما
ده است و نشانه حسود آن است در حضور تملق میکند و در غائبی قضا رد میکند و در مصیبت محسود غم نمی کشد و غبطه در
شریعت جایز است و آن آن است که کسی را در علم یا در صلاح یا در نعمتی به بینی و آرزو کنی که کاشکی من دیگر چنان نما بودمی
تا مگر کس از من نه بدید اما بدان شرط که زوال نعمت او را نخواهی بدان که حسد را با آتش تشبیه کرده اند و ایمان را
به هیمه و آتش و هیمه در یکجا قرار نمی گیرد نظم ای دود در دوزخ از درون تو بازده حسد حرص و آن بهم دو سانه خوار شمار ساز
تدبیری که دور و باه افکند شیر کار اما غیبت آن است که کسی را در غایب چیزی نگوی که در و باشد چنانکه اگر شنود ناخوش
واند خواه در مال خواه در عیال خواه در دین و اگر چیزی میگوی که در وی نیست آن بهتان است و آن از غیبت سخت تر است
وغیبت

وغیبت و بهتان بتوبه رفع نمیشود بلکه می باید از صاحب حلالی خواستن نقل است که عوف تلمیذ محمد ابن سیرین بکر در حجاج ابن یوسف را
غیبت کرد ابن سیرین گفت ای عوف خدای تعالی حاکم عادل است چنانکه تو از حجاج میگیری حجاج نیز از تو میگیرد و تو فردای قیامت
گناه کوچک خود را بر خود سخت تر میدان چون هزار گناه حجاج بر حجاج به بین ای سالک از حجاج ظالمتر که بود و مردان دین غیبت
او روا نداشته اند کسی دیگر را چون تواند غیبت کردن در اخبار است در یک کلمه غیبت هفتاد رکعت نماز مقبول را میگیرند
کسی باشد که در همه عمر خود چهار رکعت نماز مقبول نیافته باشد آورده اند که صدیقه بنت صدیق به حضرت رسول خدا گفت
که فلان را از ان دوست داری که بلند بالاست یعنی تعریف کوتاه بالائی او را میکرد رسول فرمود یا عایشه کلمه گفتی که اگر در
زرف اندازی تغیر پذیرد وای که اهل جهان میوه مجلس را غیبت برادران می سازند و زبان را چون اشتر دیوانه مهار گسسته
از هیچ چیز منع نمی کنند و به هیچ نمی دانند و حقیر دانستن گناه از ضعیفی ایمان است آه آه آه حجة الاسلام آورده است که غیبت
دل از غیبت زبان سخت تر است پس اگر کسی بد وجه که باشد زبان را نگاه دارد و هوا جس نفسانی را که از قضای اثار کی بد رنجه
دل در آیند چون تواند دفع کرد العیاذ بالله نقل است که خواجه لقمان را گفت برو بقصاب خانه از گوشت گوسفند هر عضوی بهتر
باشد بیار لقمان رفت دل و زبان را خرید باز آمد خواجه گفت هر عضوی که بدتر باشد بیار لقمان باز رفت دل و زبان را بیاورد
خواجه گفت امر از من مختلف بود و مامور به از تو متفق این موجب نافرمانیست لقمان گفت ای خواجه امر و مامور هر دو
متفق اند بر تو چنان می نماید گفت چون گفت اگر بدی است از دل و زبان است و اگر نیک است از دل و زبان است شعر
لسان الفتی نصف ونصف فؤاده فلم یبق الا صورة اللحم والدم نزد بعضی سبب ازادی لقمان این بود زبان را از برای ذکر
دوست می باید و دل از برای فکر دوست که ایمان را برای دو کفه میزان است و آن یکی دل و یکی زبان است هر گاه که یکی در فکر و یکی در
ذکر است ترازو راست و ایمان درست است و اگر یکی باشد و یکی نباشد کفه کج است و کفه درج است و اگر هر دو نباشد ترازو را
اصل نیست و اگر ذکر مبدل شود بغیبت و فکر مبدل شود به بدظنی در حق برادران پس ترازوی ایمان نخسران مبدل میشود
زبان و دل راست کن افتی که تا دور گردی ز راه خطا نظم زبان کان نه با ذکر جانان خوش است زبان آن زبان است کز آتش است
دلی کو کند جای فکر و دود توان دل پری وان از ظلمات دود چو در دین زبان و دلت راست شد غبار غم از ملک جانت کاست
شد اگر متفق گشت اندر زبان تن اندر رعنت و در خوشی روان دلت چاه دوزخ بود در درون زبانت زبانی تو زرشتیان
زبون کشنده زبان و کشنده دل است یکی زهر خوار و دیگر قاتل است گرت دوست گردند آن دشمنان چه این بد ایست

چو داری زبان باب چهاردهم در قناعت بدان ای سالک که قناعت گنج بی پایان است و مایه مردانست
و اساس زهد و صلاحت مشایخ عراق گفته اند که قناعت اکتفاست بموجود و قطع طمعست از مفقود و نیم نان جو و یک جامه
جامه دلق سنت خویش به زینت خلق مشایخ خراسان گفته اند که قناعت خورسندیست بدرجه است و منع بودن است
از سوال و ظاهر نا کردن فاقه و ناخوشی است پیش اغیار فی حجوب الغنی عن صدیقه ولا مظهر الشکوی اذا النعل زلت دو جامه اگر کهنه
باشد او نو سه نانان گر از گندم است و گر از جو بکنج عافیتی اندر خویشتن بنشینی که کس نگوید اینجا خیز و آنجا رو هزار بار نکوتر
ز اهل دلان ز فر سلطنت کی قباد کیخسرو وقال المحققون من قنع استراح من اهل زمان و استطال علی اقرانه یعنی هر که
کنج قناعت باقی است و یافت و در کنج رضا بخزید از اهل زمان خود راحت یافت و بر معاصران خود تفوق نمود نقل است
که سلطان محمود سبکتگین روزی با حشمت بحشمت در راهگذر بدرویشی رسید که بر قفا افتاده بود و پای بر سه پای خادمان گفتند
ای مرد سلطان آمد برخیز بی ادبی است درویش التفات نکرد سلطان گفت ای مرد احترام ولی الامر واجب است گفت اری ای محمود
اما بر کسی که طمع بنعمت او را داشته باشد قال علی المرتضی لنقل الصخر من قلل الجبال احب الی من منن الرجال یقول الناس
لی فی الکسب عار فقلت العار فی ذل السؤال لقد ذقت و رفت و استرقت فضول العیش اعناق الرجال نیز فرموده
الطمع مرض والسؤال ذل والرد موت بیت با عام از طمع چون سگ مردار شد سگ از بی طمعی با شیر مردان یار غار شد
عیسی از قناعت ا رسید قارون از طمع خویش بزیر رسید رو قناعت پیشه کن ای طالب ملک بقا گر قناعت بیشتر آنی
یافت اسرار خدا گر عزیزی بایدت دست طمع کوتاه کن پای همت نه دلا بر گردن شاه و گدا هر که در کنج قناعت یافت
کنج عافیت گرد خاشاک هوا را ای تن ندر هوا رو قناعت میکزین تا طمع را سر بری با شهیدان سعیدان در مقام
انبیاء زاغ را بین کز طمع مردار خوار و خوار شد از قناعت بین هما را عز و تشریف و صفا بر سر قاف قناعت خانه
کن سیمرغ وار تا فراغت یابی از دنیای دون بر صفا ای بسا کس کز طمع در دوام خواری شد اسیر ای بسا کس کز قناعت
یافت ملک عز و جاه گر نه بد بر تو اقبال جهان ناچیز دان زانکه گر تلبیس کنی اقبال گردد لایق گر نظام الملک غزالی و
فردوسی شوی چون طمع ورزی نداری قدر یکپول بها رو قناعت خوی کن ابن هدایت تا مگر گنج معنی را بدست
آری گر دی بانوا باب پانزدهم در توکل بدان ای سالک که توکل فرو گذاشتن هر کار بعنایت پروردگار تعالی حجة الاسلام
فرموده است که جای توکل دل است و حرکات ظاهری در باب کسب معاش مانع توکل نمیشود تا بنده را یقین چنان است که
علاوت الله

عادت الله است بر آن جاری است که ارزاق و احیا و اموات را در نزد اسباب حاصل میشود و سبب را در آن دخلی نیست افرایتم
ما تحرثون ا انتم تزرعونه ام نحن الزارعون ابو تراب نخشبی فرموده است که شرط توکل آن است تن را بعبادت هی و دل را بد از خود
یعنی بخدای تعالی بسپاری و بکفایت قانع شوی و بر موجود شکر کنی و بر مفقود صبر کنی و نیز ابو تراب گفته که متوکل میباید از تیر زنند
و از بی بارانی باک ندارد رابعه علویه را بر سیدند که امسال باران نیست توجه میکوی گفت اگر هفت سال نبارد و نفقه همه عالم بر من
باشد باک ندارم که او ضامن رزق است و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها نظم همه را ارزاق زاد و روزی از دست
نیک بختی و نیک روزی از وست روزی نیست بر علیم قدیر تو زبیر و وزیر خشم بگیر خوالکی کرد سر بیرون زنهفت کشتی
خویش خشک دید چه گفت کان همان تو تو همان کهن رزق بر تست هر چه خواهی کن سبب رزق بخوبی نوشت کریه
ابر نیست خنده کشت بی سبب رازقی چنین دانم همه از تست جامه و نانم فمن یتوکل علی الله فهو حسبه مصراع راه رو کر
صد هنر دارد توکل بایدش در اخبار است روزی قیامت باری تعالی صد هزار کس را در سایه عرش نگاه میدارد و نظاره
اهل حساب میکنند از هر جهاست از اهوال افزاع فراغت دارند اهل عرصات می پرسند که اینها کیانند ندا می آید که هم الذین
لا یتقاتلون ولا یستقرون وعلی ربهم یتوکلون بیت بیا بیا که توکل طریق مردان است کسی که راه توکل گزید مرد آن است
ز خلق روی بتاب بخالق آور روی که مرد ز اغیار روی کرد آن است اگر بگوی توکل نهی بکام مراد قدم کهی تو ز تخت
بتخت کیوان است سفر دراز و ره پر خطر عدو در پی توکل ار نبود زاد ترغم است جان است سبب مبین که بود حق مسبب
الاسباب معاش عیش و وجود است ز لطف یزدان است نوا و فقر و فاقه و عز ز قدر مبین ز کس که همه کرد ها کرد ها
سبحان است توکل آر نعم الوکیل رهبر تست بدل مدار گمان زانکه نص قرآن است ز دیده ابن هدایت رقم چو آب
که ملک فقر مقام روان فروشان است باب شانزدهم در شکر بدان ای سالک که شکر نزد اهل تحقیق صرف کردن بنده
است هر عضوی را بر آنچه بر و مخلوق است یعنی بزبان اعتراف کنی بنعمت و باطن و اعضا متصف شوی بخدمت و بدل
معتکف شوی بر بساط شهود و بحفظ حرمت اما ای سالک شکر از برای نعمت ها باید و وجود بنده نعمت است پس
نعمت بزبان خویش شکر نعمت منعم را چون میتواند کرد سید حسین شریف راست من شکر چون کنم که همه نعمت تو ایم
نعمت چگونه شکر کند بر زبان خویش بلکه توفیق شکر هم نعمت است پس هر شکری را شکری می باید و سلسله توفیق را
نهایت نیست حکیم در حدیقه آورده است بیت شکر او را کس تواند گفت شکر کی شکر او که داند گفت کر همه موی ما زبان

کرده هر یکی را هزار جان کرده پس سوی شکر نعمتش پوید کم بگویند هم بدو گویند شکر توفیق شکر چون گوید گر کسی شکر او فزون گوید
غرض آنکه شکر منعم را کسی بحقیقت نمی رساند و از عهده شکر او بسر بدر نمی آید وقلیل من عبادی الشکور نعم شکر نعم هر دو زشت نشود
جز تو این کار درست محمد هیضم آورده است که زهی شرف که منعم خود را شکور میخواند یعنی از تو عمل قلیل و از من عطای جزیل و از
شکر نعمای من و از من عفو خطای تو و اهل معانی میگویند جزای شکر را شکر گفتن از قبیله ازدواج و توسع و مجاز است چنانکه
مخادعه را مخادعه می خواند قال الله تعالی یخادعون و هو خادعهم و جزای مکر را مکر میخوانند قوله تعالی ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین
و بدان ای سالک که شکر موجب ازدیاد نعمت است و محصل رضای منعم در اخبار است باری تعالی اوّل قلم را آفرید گفت بنویس
گفت یارب چه بنویسم گفت بنویس من لم یرضی بقضائی ولم یشکر علی النعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیخرج من فوق ارضی و تحت
سمائی ولیطلب ربا سوائی بیت گر شکر ایزدی کنی از روی امتثال اسباب نعمت تو کند روی در کمال شکر زبان بخدمت
تن اعتقاد دل رساند ترا بتخت بقا شاه بی زوال در باغ شکر شاخ امید تو بر دهد از آب فیض میوهٔ توحید بی مثال
شکر خدای هر شکر خدا مایه ئیست خوب در بارگاه حضرت سلطان ذو الجلال طوطی روح شکری شکر قوت ساز تا طعمه یابم
بی از کرم حق لایزال چیزی نیست بی گران عوض شکر از شکور کش حاملان عرش بیارند در خیال نه دیده دیدهٔ نه شنیده است
گوش کس نه جسته وهم کس به بینش راه انتقال تیغ زبان بصیقل شکر ار جلا دهی دانی در مصاف هوا چون قتال
کنی یارب کشا زبان هدایت زبان شکر تا یابد از عنایت تو پایهٔ وصال باب هفدهم در یقین نزد این طایفه
عبارتست از اعتقاد جازم در حق احوال غیبی از حشر و نشر و از وقایع مقامات صوفیه چنانکه از برهان بی نیاز گردد و بصیرت
تمام پیدا کند چنانکه آدم اولیا علی المرتضی بدو روایت رت کرده است که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا یعنی اگر حجاب غیبی موجب
صحت ایمان است از راه برگیرند ما را هیچ یقین زیاده نمی شود یعنی هر دو حال صفای اعتقاد مساوی است اگر مرد را
تا یقین حاصل نمی شود تصدیق احکام بر و آسان نمیشود و تا تصدیق احکام بر او آسان نشود خلاصی بدو روی نمی نماید
و تا اخلاص روی نمی نماید دم از توحید زدن دروغ است و دعوی بیمعنی می پویند پس یقین از اهم اسباب نجات
است گفته اند الدین بلا یقین کالبهائم علی الشیاطین والیقین بلا عمل کالطائر بلا ریش مصراع یقین صاف میباید
که راه بری بود روزی در بغداد طوفی میکردم و از نیکی و بدی زمانه اعتبار بر میگرفتم و بلباس طرازی خود را می نمودم
تا که بسر کوچه رسیدم مردی در نظری تاشق در من نگاه کرد گفت السلام علیک ای کسی که دانشمند برادر صورت طرازی

می نمای گفتم ترا کی معلوم شد که بنده را چنین حال است گفت از صفای یقین خود بنور علم راه بر پیشانی تو مشاهده کردم که یقین را
احتیاج برهان نیست و عیان را حاجت بیان نیست آن یقین را از اهل تمکین است بیت پایه فضل مایه دین است ای سالک
اگر یقین را بدست آری یقین که حبل المتین بدست آری یقین از پردهٔ غیبت نماید علم الاسماء رساند مرکب حرمت
بدار الملک علمنا اگر شمس یقینت از بروج فیض طالع شد همیشه لا احب الافلین گوی خلیل آسا گر سر در گریبان یقین
دایم فرو آری نمای خلق را از جیب چون موسی یدی بیضا یقین را جام جمشیدی شمر در عالم معنی که هردم می نماید مرد را
اسرار کرتنا یقین سرمایه فضل است هم پیرایه ایمان یقین عنوان احسان است طرح مقصد الاقصی دمی گر از یقین
دم میزند هردم یقین دانم که سازد زنده دلهای غیبی را چون دم عیسی چراغ مجلس روحت در مشکات دل ای دل
یقینی گو بود از فیض سبحان الذی اسرا شراق اهل غفلت گفتهایم تلخ می داند که داند تلخ داند قند را بیمار استسقا الا
ابن هدایت ار بی ار فیض ربانی نثار اهل دانش کن بیابی گوهر شبها باب هجدهم در صبر بدان ای سالک که ذی النون
مصری میفرماید که صبر دوری است از مخالفت و ساکنی است در غصها و اظهار غناست با وجود فقر و جنید میفرماید که صبر
جام تلخ حوادث کشیدن است و بیشانی در هم ناکشیدن و ابو علی دقاق میفرماید که صبر کسبی است و غیر کسبی است کسبی
آن است که بر مامور خدای صبر کند و از مناهی او بصبر دوری نماید و غیر کسبی آن است که سینه را سپر قضا سازی و بلاها
دوست را شمری بیت تلخی صبر اگر گلو گیر است عاقبت خوش گوار خواهد بود ابو نجیب میفرماید صبر آن است که فرق نکنی
میان حال نعمت و میان حال محنت حجة الاسلام میفرماید تن دادن است به بلا و شکایت دوست را پیش غیر نا بردن است
بلا کش تا لقای دوست بینی که مرد بی بلا مرد لقا نیست در اخبار است خدای تعالی هر عوض هر نیکی را بحساب دهد و عوض
صبر را بی حساب و بعضی از مفسران گفته اند که آن امانت تعالی بر کونین عرض کرد صبر بود و صبر کلید درها بسته است و مرهم
ریشهای کهنه و موجب محبت ابدی و سبب دولت سرمدی است نظم که ایزد دوستدار صابران است اصمعی را
باز سید که مایهٔ مفلسان چیست گفت صبر و صبر هم مونس غریبان است وهم یار غم زدگان است هم نقد خزانه فقرا است
هم کنجی خرابهٔ دلهای شکسته است بیت در بلای دوست صابر بنشوی ای مرد دین خلعت باشد زایزد آیت
الصابرین اجر صابر از احد بی حد و پایان بود حبذا اذا صابو نعم اجر العالمین رو بکوش دل شنو الفقر و مفتاح
الفرج صبر را مفتاح راحت کرد خیر الفاتحین صبر را باب اولوا العزم است و اخلاق رسل مردان درب شعار ختم

ختم المرسلین از صبوری یافت ایوب نبی عز و شرف وز عجولی طوق لعنت یافت ابلیس لعین استعینو نرة الاحباب
طرا او اصبروا کی تقیبوا رتبة الارباب بالحبل المتین صبر اگر تلخ است اوّل عاقبت شیرین بود صنع بیچون بین که چون از
نیش زاید انگبین در حوادث صبر را این صادبادهٔ را مدان صفوت برار راه است دان که مخفی شد درین صبر کن
این هدایت تا مگر از روی لطف ایزدت راهی نماید بردری کنج یقین باب نوزدهم در مراقبه بدان ای سالک که مراقبه
آن است بنده علی الدوام ملاحظه سطوت حضرت عزت کند و او را مطلع حال خود داند پس ظاهر و باطن خود را از
چیزی که رضای خدا در و نباشد علی اتصال الابد الدهر نگه دارد و دایم منتظر وارادت غیبی باشد و فرحزا فرو نگذارد ابو حفص حداد
میفرماید که هرگاه که با خلق نشینی با دل خود مشغول و مراقب حال خود شو و با اجتماع ایشان غرهٔ مشو که ایشان مراقب
ظاهر تواند و حق سبحانه و تعالی مراقب باطن تست یعنی هر کس اشتغلی می باشد شغلی سالک آن است که مراعات خطاب
ایزدی کند و مراقب احوال خود نقل است که امرا اعاظم سبکتکین او را در محبت ایاز لوم کردند که ترا از ایاز نیکوتر و شجاعتر
بسیار است تو چرا او بمحبت مخصوص کرده سبکتکین که جواب ایشان تا روزی اتفاق سفری افتاد و صد هزار کس با سلطان
در راه بود تا که سلطان نظر بکوهی انداخت بر آن کوه برف بود ایاز ملاحظه حال او بود اسپ دوانید قدر برف از برای سلطان
آورد سلطان گفت ای ایاز ترا چون معلوم بود که ما را برف می باید ایاز گفت ای سلطان بدان دانستم شما نظر بدان
کوه انداختید و بزرگان می میل خاطر نظر به چیزی نمی اندازند سلطان گفت ای یاران شما معلوم که هر کس را شغلی است
و شغلی ایاز آن است در همه حال مراقب حال تو است فریده دین عطار فرماید بیت گر تو استی مرد دین حق شناس بندگی
کردن بیاموز از ایاز در اخبار است که هر که از مراقبه محروم است او را در حرم حریم رقیب راه نیست زیرا که هر کسی را بحقی
تعلقی است و صاحب مراقبه را با صفت رقیب تعلق است هرگاه از مراقبه باز ماند از حرم حریم رقیب دور ماند نظم دیدهٔ
حق بین کشا ای مرد دین تا بیابی راه بر حق الیقین چون رقیب خالق عرشست و فرش کی توان غافل شده از
رب عرش گر تو زو غافل شوی ای هیچ کس او بتو ناظر بود در هر نفس هر نفس کان از تو غافل بگذرد حسرتی دان
بر تو ایزد بشمرد هر نفس کان رو به اغیار آورد آن نفس واحسرتا بار آورد یکدم از یاد خدا دل وا مگیر چون رقیب
تست دانای خبیر وارادت غیبی را شو منتظر تا شوی در کوی معنی اهل سر گر ز رود غیب لا غافل شوی کی سر و ش
لا تخافو بشنوی در دمی کان یار با تو همدمست حاصل دنیا و عقبی آن دم است جان فدایش کرد ما دم بیکنی

زد و این بیت خواند بیت زهی کرم که خداوندگار سازکند که غیرتش دل ما را بغیر بگذارد راهی است راه الهی که ره روی آن راه نرسید بش
که بغیر متعلق دارد در اخبار است باری تعالی بر نبی از انبیاء بنی اسرائیل وحی کرد که فلان کس را بگوی که ما را حاجتی بر و هست او حاجت
ما را روا کند تا من حاجت او را روا کنم آن نبی در سجود افتاد گفت باری خدایا ترا چون حاجتی پیدا شد بغیر تو مالک رقابی و قاضی
الحاجاتی و مسبب الاسباب حق تعالی فرمود که دل او متعلق بغیر است و ما را غیرت می آید که دوستان ما بغیر سکون یابند بگو تا
دل از غیر بر گیرد تا من حاجات او بر آرم مصراع یار را جای نیست با اغیار روزی در دیار بکر به چشمهٔ رسیدم دختر را دیدم که چشمهٔ حیات
را از دهن او رشک می ماند نرگس مست از چشم پر خمار او شکفتی بود این فقیر جاسوس دل از دریچهٔ دیده بی اختیار بیرون آمد و بر آن
او بتجسس فرو کرد دیده اوّل از یک نظر نور دیش خورد بعد از آن خبر رفت رشته به برد جاسوس دل احوال آن پری کار را بدست دل و دل
از آن واسطه از دست رفت چون آن پری برابر پیشانی این حقیر مشاهده کرد از این اثر دل سوز دل سوزان دلفروز نیز متأثر شد
و زمام اختیار از دست انداخت و سخنان جان گداز از هر وجه بنیاد کرد فقیر را آتش غیرت در نهاد انداخت و نعرهٔ بیهوشانه زدم
و چرخی صوفیانه زدم و بر آوردم و گفتم الهی دل ما را بغیری مگذار و پای ما را از گل بر آر که نخواهم تخت دل را بمسند گاه غیر کنم در فی الحال از
عالم غیب در گوش ستم گفتند ای مدعی بر خیز این جای مناسب تو نیست و هوا را در هوای هویت ما عشق مبدل گردان مگر سخن
نجم الدین نشنیده که هوا او را بهاویه رساند و عشق عاشق را بمعشوق رساند مگر چشم حق بین نداری که هوا و عشق را
از هم جدا نمی کنی افرایت من اتخذ الهه هواه فقیر از این خطاب دل گرم شد که آب سرد بر آتش آن جان سوز افشاند و از
رقم او هیچ اثر نماند از این شادی بیهوش شدم و دختر بند اشته بود هنوز این اثر تند بادی هوای او است سر فقیر را بر سر زانو گرفته بود
چون بهوش آمدم آن حال را مشاهده کردم سر از زانوی ربودم و گفتم مصراع بغیر تش بگذاشت تا با دگری یاری کنم ای سالک
کار هر دو جهان بغیرت غیور و غیرت غیور در رود بهمه حال مشاهده باید کرد تا مگر اغیار را در سرای یار راه ندهی نظم یار با تو در حرم
تو رو به اغیاری هنوز با طبیب اندر دلان و رزد و بیماری هنوز او ترا از تو بعهده ره دوست تر دار دولی ای فضولی خویشرا
بی دوست نسیاری هنوز بلبلا هر دم گلی مقصود روید با نکی چون دراج از ابلی در دامن خاری هنوز تخت معنی باید ای
یوسف وش اندر مصر جان لاجرم اندر چهی فرقت نگون ساری هنوز مرغ قدسی طوطی قدوسیان ار استند تا بکی در دام
این دنیا گرفتاری هنوز دیده را بغیر از جمال دلبری جانان مدوز او ترا خواهان تو او را بدل ناری هنوز کر بلای کند ای بغیر و ناری
بیارم ترسم ای ترسا صفت بر بیرهٔ زناری هنوز نسبت شو ابن هدایت از شراب عشق او تا مگر واصل شوی دانم که هشیاری هنوز

باب سی و سیم در ولایت بدان ای سالک که شیخ ابو القاسم قشیری فرموده که ولی دو معنی دارد یکی آنکه فعیل است بمعنی مفعول یعنی حق
سبحانه و تعالی تولیهٔ امور او میکند و بهمه حال رعایت او میکند و یکی آنکه فعیل است بمعنی فاعل یعنی تولیهٔ امور الهی میکند از طاعات
و غیره چنانکه هیچ عصیان در میان واقع نمی کند و هر دو وصف در سالک شرط است تا ولی باشد و مشایخ اختلاف کرده اند که آیا جایز است
ولی بداند که ولی است و یا جایز نیست عراقیان گفته اند که جایز نیست بداند زیرا که ولی بعین حقارت بر خویش نگاه میکند و اگر
ظاهر بشود میترسد که مبادا اگر و استدراج باشد یا عاقبت کار بخلاف حال واقع شود پس لازم آمد که هرگز جایز نیست که بداند ولی است
و خراسانیان گفته اند جایز است که بداند زیرا که کسی ولی باشد آن قدر توفیق می یابد که آن امرها را بجای آرد و هیچ حرزه
نشود حجة الاسلام آورده است که علامت ولی سه چیز است شغلش با خدای و ذکر گفتنش بر خدای باشد و همتش برای خدای
باشد و این فقیر بتفصیل می گوید ولی آنست نگوید الا براست نخورد الا بفاقه نپوشد الا بضرورت و نخسپد الا بغلبه نوم
در قران خواند با دهشت باشد در نماز بخضوع در ذکر بحضور در فکر غایب هر کسی را این خصال هست ولی است خواه کرامات
داشته باشد خواه نداشته باشد زیرا که کرامات شرط ولی نیست بلکه شرط ولی استقامت است ای سالک ولایت
کسبی است بجهد حاصل میشود زیرا مبنی بر امور ظاهری است و آنکه مطابق شود یا نه موکول بعالم الغیب است و ان تفتیش نه رعایت
در حدیقه آورده است گفت روزی مریدی با پیری ٭ که درین راه چیست تدبیری ٭ کار توفیق باشد اندر راه ٭ نرسد کس بجهد
سوی اله ٭ پیر گفتا مجاهده کردی ٭ همه بد رفته که نه مردی ٭ آن برشست روی او گود ٭ و ر سخنهای جاهلان بکذ ٭ جهد برتست
خدا توفیق ٭ جهد توفیق هر دو رفیق ٭ در اخبار است حق تعالی فرماید کلکم ضال الا من هدیته فاستهدونی اهدکم یعنی ایزد
تعالی میفرماید ای بندگان همه گمراه اید مگر کسی که من او را راه نمایم پس راه از من بطلبید تا شما را راه نمایم ان الله لا یضیع اجر
المحسنین **نظم** در ولایت کوش تا والی شوی در ملک جان ٭ لشکر غفلت بگیرد ملک انس ملک جان ٭ در شریعت
بنده ور شو در طریقت راه رو ٭ در حقیقت راه بین شو در معارف راه دان ٭ مرکب آه و بار بند عزم گر و زاد جو ٭ نیم شب
رو در سلوکی تا رسی با کاروان ٭ هر زن شیر خیزی جانی تا شود صبح سفید ٭ کاهلی بار آورد ماتی جدا از یاوران چون بشنکی عارضت
جدا شود کافور گرد ٭ گر سیه کاری بعالم نیست چون کودر زبان ٭ نو بهاری عمر را غافل شو فرصت شمر ٭ زانکه باد عیش را در پی بود
باد خزان ٭ نقد جان را خرج کن تا مایه جان خرج ٭ بیش از ان که شحنهٔ بازار بر چیند دکان ٭ شیوه مردان دین سربازی
جان بازی است ٭ زانکه جان بند است بند پای سرت بارگران ٭ خاک شو این هدایت در رهی مردان دین ٭ تا مگر در مقدم ایشان

اهل

گرفت **مصراع** که عشق و عقل بدارند جای در یک جای ٭ چون از ان درویش بسیار پریشان شد گفت ای دانشمند ساده با چون
منی چه عشق بازی مارا خواهی است که صبح چون من پیش خرمن او خوشه چینی است اینک از عشق می آید درویش نظر باز پس کرد
معشوقه از غیرت طپانچه بر روی او زد که ای مدعی عشق دار اگر طالب منی با غیرت چکار **نظم** نیاز دوست اگر طالبی ز روی نیاز ٭ نخست
خانه دل از نیاز خود پرداز ٭ چو کام خویش فروشی و کام دوست خری ٭ یقین که کام نهی در سرای دوست نیاز ٭ مراد دوست تویی
مراد نست هوا ٭ خود از هوا بهویت مسافتی است دراز ٭ گلی اراده خار جفا بیک شاخند ٭ اگر تو بلبل شوقی بنشین خار بساز ٭ بدست
دوست اگر بیدهی زمام مراد ٭ ز بود دست و جود دست همی برود بفراز ٭ اگر به کار ارادت بر آوری بطلی ٭ کند در صف قدرت
بیهشوای مجاز ٭ ز ملک در ملکوت آوری قدم چه ملک ٭ رسی چه عیسی بریم پیاله اعزاز ٭ دمی که دم زند از رتبهٔ ارادت اوست ٭
کی شود ز دو عالم بدیگری دمساز ٭ بنال ابن هدایت مکر دهد توفیق ٭ که راه بری بدری پادشاه بنده نواز ٭ باب بست و سیم در
استقامت بدان ای سالک که استقامت پیش این طایفه عبارت است از ثبات بر هر حالی که بر روی یعنی هیچ فرصت بیاری
در سیر و هر چند روز کار بر تو بیشتر شود تو در سیر بیشتر شوی حضرت پیغمبر فرموده است من استوی یوماه فهو مغبون یعنی هر کرا
در اثنای سلوک دو روز مساوی باشد او در یافتن وصل حق قریب به زیان است زیرا که کس با کرو ز راه رابد و روزه می رود
برتر منزل می رسد **مصراع** مستی نکنی بره که منزل دور است ٭ نشان استقامت بلندی آن است در وظایف طاعت سستی نکند
و نشان وسط آن است در منازل ایستادگی نکند و نشان منتهی آن است در مواصلات حجاب نیارد ابو علی میفرمود که ای
سالک استقامت باشی نه طالب کرامت زیرا که نفس طالب کرامت میباشد و حق تعالی استقامت فاستقم کما امرت
نظم راه دور از دل دور نگی تست ٭ کفر و دین از پی دو رنگی تست ٭ روز بیکار و شب بیاسانی چون رسی ٭ بر سر سلطانی ٭
ای سالک اگر در اعمال فطرتی یابی یا در منازل وقفتی یا در مواصلات حجبی تجدید توبه و ریاضت باید و تلقین کلمه توحید از
زبان پیر تا بان پاک شوی و با آداب ریاضت آموخته گردی و بتیغ لا عوایق را قطع کنی و بمحویت الا در حریم کبریا بار
یابی **نظم** استقامت چو اگر خواهی طریق مستقیم ٭ تا رسی از استقامت بر در ملک قدیم ٭ طالبان راه را چون استقامت
رو نمود ٭ سر فرو نارند بر فردوس جنات النعیم ٭ گر صدف سازی دلت از ابر در فاستقم ٭ در بحار فیض حق گردی تو چون
در یتیم ٭ لن تنالوا البر حتی تستقیموا افوق ٭ فاستقم عا ما لنا امر من الرب الرحیم ٭ گر باوج استقامت رخت همت نا وری ٭
در حضیض اموجاج نفس میمانی مقیم ٭ گر سقیم استقامت نیست جز قلب سلیم ٭ مستی راحت ز هم راهی هدایت ای یار زیرک ٭

خفروش همراه جوای دل چو موسی کلیم ٭ رهزنت زر دان فرزند زن اسپ و قماش ٭ لوح دل را پاک زانها چو اصحاب الرقیم ٭
معشر الاخوان لا تبغوا سوی مرضات من ٭ لیس یرضی ان توافوا کیف دار الجحیم ٭ دار و امید بتو ابن هدایت کز کرم ٭ بر کشا
بر او ابواب رحمت ای کریم ٭ باب بست و چهارم در اخلاص و صدق بدان ای سالک که در طاعات و احوال و انقلابات
غیر را در میان بیند و نقض مخلوقات هیچ نداند و کسب محارم بگوید و محبت خلق نجوید که هر طاعات بدین وجه بیباشد با کرد
برابر نیباشد بلکه موجب سخط خدای میباشد که در اخبار آمده است که حق سبحانه و تعالی تعریف نعمت خود بر بنده میکند در
همه انواع طاعات و بعد از ان می پرسد که استعمال این نعمت را در چه وجه کرده بنده میگوید الهی رضای ترا عمل میکردم پس اگر
آن بنده مخلص بوده است حق تعالی میفرماید دروغ گفتی تو از ان میکردی که خلق بر تو سرایند و در اعمال ترا تحسین کنند مقصود
توان بود گفته شد پس او را بجهنم میکشند **نظم** کلید دری دوزخ است آن نماز ٭ که در چشم خلقش گذاری دراز ٭ ابو بکر
دقاق میفرماید که نقصان هر مخلص در آن است که اخلاص خود به بیند پس هرگاه که ایزد تعالی بخواهد که اخلاص او خالص شود
اخلاص او دیدن اخلاص می اندازد پس آن بنده مخلص میباشد نه مخلص سهل ابن عبد الله میفرماید که ابرا غیر از مخلص کسی
در نمی داند و فضیل بن عیاض میفرماید ترک عمل بد از برای خلق ریاست و کردن عمل نیک از برای خلق شرکت و از آن دو
اخلاص یافتن اخلاص است **نظم** تا بکار روب لا نروبی راه ٭ نرسی در سرای الا الله ٭ و اما صدق پیش این طایفه عبارت است
از قبول کردن هر چه ترغیب و تهدید که از جانب حق باشد و قدوم نمودن بر ان مثلا اگر بشنود در فلان کتاب آورده است
که هر کس فلان اسم میخواند در آتش برود او را نمی سوزاند چنانکه اسم آن بخواند بی تردد در آتش برود و عادت الله چنان است
که تاثیر مسبب غالب بالصدق میباشد نقل است آورده عالم در قران آیه تفسیر شده بود که هر کس این آیه را بخواند بر سر آب
رود فرو نشود مردی این بشنید از سر صدق بعمل آورد بی تردد بر سر آب دریا رفت از برکت صدق خود فرو نشد
این خبر در افواه خلق افتاد و آن عالم از وی پرسید نه ای مرد تو بچه عمل بدان درجه رسیده گفت ای مولانا از برکت علم
شما گفت چون گفت که فلان روز تقریر میکردی که هر کس فلان آیت میخواند بر آب غرق نمی شود من از ان بعمل آوردم زان
سبب غرق نمیشوم آن عالم در دل آورد که او از من آموخته است اگر من بعمل آورم بهتر میباشد آن عالم همان آیت را
خواند و قدوم با آهستگی بر روی آب نهاد دید پای او فرو میشود پای باز کشید و متعجب ماند هاتف آواز داد ای مرد تو خود
خوانده بودی بتردد بعمل می آوری و او از تو شنیده بود از سر صدق بی تردد بعمل آورد و از برکت صدق خود کارش

مراد شد

برآورد شد ذو النون مصری میفرماید که صدق شمشیر خدا است بر هر چه نهی ببرد از فتح موصلی پرسیدند که صدق چیست دست در آتش کرد
کرد آهن سرخ از کوره بیرون آورد و بر دست نهاد فرمود صدق این است نقل است یکی فقرا شنیده اگر یکی همت در کوه بندد کوه از
بیخ می آید و اگر در آب دریای بندد دریا خشک میشود فقیر اعتماد بصدق خویش کرد و پیش سلطان سنجر رفت گفت ای شاه میخواهم
تو دختر خود را بمن دهی سلطان در دل آمد و آورد که این مرد دیوانه است یا ولی کامل است یا خزانه بسیار یافته است باید او را امتحان
کنم سلطان گفت ای مرد بر دختر جهاز دختر بیار و مهرش تسلیم او کنند بعد از ان او را پیر گفت ای سلطان چه میخواهی سلطان گفت ای مرد صد
دانه گوهر درخشان بیار درویش بخانه خود رفت و کوزه ای گرفت بر کنار دریا رفت و بصدق تمام دو رکعت نماز میگذارد و یک کوزه آب
میریخت و همت در آن بسته بود دریا خشک شود القصه چند وقتی رفت آب دریا کم شد و ماهیان بزبان حال بحضرت باری تعالی
نالیدند حق تعالی فرمود ای ماهیان فلان کس همت عالی خواسته و خود را بسته است و آب دریا از همت او خشک شده است
بس تا صد تا گوهر درخشنده برای او ببرید تا آب دریا بجا ارد آنگه ماهیان چنان کردند درویش گوهرها را برگرفت پیش سلطان رفت
سلطان از ان حال متعجب ماند گفت ای درویش دختر و خانه و خزانه هر چه هست طفیل تو باشد درویش گفت ای سنجر من از دختر تو
فارغم اما خود را آزموده ام و صدق را بعمل آورده ام **نظم** بنیت ار بود ترا صدق در عمل اخلاص ٭ قدم نهی ز شرف در سرای خاص
الخاص ٭ گر قدم نه ز اخلاص دم نه از صدق است ٭ کی ز دمدمه نفس میشوی تو خلاص ٭ اگر بقلعهٔ اخلاص صدق در شوی ٭ ندا کنند
بقهرت که لات حین مناص ٭ زیاد فیض بیک جا که جانشان بنود ٭ بدان دلیل که القاص لا یحب القاص ٭ بمجلسی که با خلاص
صدق است سماع ٭ ملک مغنی و ساقی حق و فلک رقاص ٭ در ان محل تو بکش نفس را که فرصت تو است ٭ بدفع سائل قاتل نمی
نهند قصاص ٭ به بحر نیستی اندر چو هستی گوهر صدق ٭ بیا بکوشش اخلاص خود بشو غواص ٭ بیار ابن هدایت ز صدق مایهٔ
خویش ٭ مگر نهی قدم قرب در حریم خواص ٭ باب بست و پنجم در بیان حیا بدان ای سالک که حیا بر چند قسم است یکی حیاء جنایت
چنانکه حیا آدم علیه السلام ان زمان که گندم را خورد در بهشت و جبه میرفت حق تعالی فرمود از ما میگریزی گفت یا رب حیا دارم
از تو نه گریختن از تو و یکی حیاء التقصیر چنانکه ملائکه میگفتند ما عرفناک حق معرفتک **بیت** زهد لا سلکان تا خاک نفناک ٭ همه سر در
رکاب ما عرفناک ٭ و یکی حیاء کرم چنانکه حیاء پیغمبر صلی الله علیه و سلم که شرم میداشت که صحابه خود را بگوید بدر روید تا خداوند عالمیان
آیه فرستاد و لا مستانسین لحدیث و یکی حیاء حشمت چنانکه حیاء علی المرتضی شرم میداشت از پیغمبر صلی الله علیه و سلم احوال نور
بپرسید مقداد فرستاد که برادر مادر او بود و یکی حیاء استحقار چنانکه موسی علیه السلام میگفت بار الها مرا حاجتهای کوچک

احیانا ام

هست شرم می آید عرض کنم ندا آمد یا موسی شرم مکن از من بخواه آن نمک خمیرست و علف گوسفند است و یکی حیاء تعظیم و هیبت چنانکه
حق تعالی کتابت بدست بنده وی گوید که چون از صراط میگذرد میگشاید می بیند که نوشته ای بنده چنین کردی و من از بزرگی
خود شرم داشتم بر روی تو بیاورم و یکی حیاء جبلت مروت است که مومن و کافر در او مساوی است و یکی حیاء ایمان است
و مقصود ازین باب این قسمت و آن آنست از مناهی و ملاهی و فحش و ایذاء و فعلی و قولی خود نگاه دارد و از شرم خدای
تعالی جمیع اوامر و تقربات بجای آوری حق تعالی فرمود ای عیسی عظ نفسک ثم عظ الناس و الا فاستحی منی و شرست بنده
مؤمن آن است علی الدوام شرم خالق خویش را ملاحظه کند تا برامن معاصی نگردان گردیدن در حدیقه آورده است بیت
از خالقت بباید شرم که بیک سو فگنده آزرم ؛ خالق تو بتو شده ناظر ؛ تو بدو ناشده بدا و حاظر ؛ کرده کار تو مرا تا اگر آن
تو بشهوت متابع دگران ؛ پیش سلطان به پاسبان منگر ؛ نظری پادشه ترا بهتر ؛ الحدیث اکثروا من الاخوان فان الله حیی
کریم یستحی ان یعذب احدا بین الاخوان یعنی در راه خدا برادران بسیار بگیرید خداوند عالمیان کریم است شرم دارد برادر
برامیان برادران عذاب کند ای بنده خالق تو بر تو شرم دارد و تو از خالق شرم نداری و تو او را نمی بینی و او از تو شرم
دارد که او ترا می بیند تو چرا از او شرم نداری نظم حیات گر بود از خالق حیات ممات ؛ رسی ز ورطهٔ حیات بآب
حیات ؛ و اگر ز فعل بدی خویش منفعل نشوی ؛ کی بر تبه همی رسی هیهات ؛ اگر چنان که ترا نیست جنه از شرم ؛ تو چون انس
کی ره بری سوی جنات ؛ فروغ روح دولت از چراغ شرم شمر ؛ بکش بکش که بمانی بحیرت ظلمات ؛ اگر نه جات بود در حصار
شرم خدای ؛ بجا که از غسس نفس پا بری بنجات ؛ و اگر از عرصه تقوی برون نهی قدمی ؛ بقعر دوزخ از رفت بعرصات
ریاض انس ز شرم خدا است شیوهٔ خوب ؛ رضای حق طلبی ره بنه درین روضات ؛ برون خود بخلاف درون منما را ؛ که خالق
تو شناسد حقیقت از طامات ؛ فسرده این هدایت شد از حوادث دهر ؛ که از بهار محبت بدو رسد نفحات ؛ باب بیست و هشتم
در آزادی یعنی که اراده مردی بدان ای سالک آزادی پیش این طایفه عبارت است از صفاء ذات از حب دنیا و حب جاه
و حب شهوات یعنی دل او بهیچ چیز تعلق ندارد از شیخ جنید پرسیدند اگر کسی از دنیا مقدار درهم محبت داشته باشد آن مرد
آزاد است یا نه گفت آزاد نیست مگر نشنیده که گفته اند المکاتب عبد ما بقی علیه درهم در حدیقه آورده است دین زد دنیا همینه از
رو هست بیت آب دنیا جمال دین ببرد هست ؛ رخ بدین آر بگذر از دنیا ؛ زانکه دنیا رهست فردا را ؛ چون جهان مادر تو فرزندی
گر نه بر عقد چون بندی ؛ دون دنیا بندر هر دو قرین ؛ تجرّع آن قلتبانی این ؛ ابراهیم خواص فرموده است که هر کس بقلیل و کثیر

علقهٔ دنیا در دل ایشان مانده است از رتبهٔ آزاد مردان در حجاب است رباعی ای گشته حجاب ره تو بیسوزن ؛ برخیز حجاب راه خود بیسوزن ؛
و ابستهٔ نفس شوم تا کی گردی ؛ بیسو غم مال و اری بیسوزن غم زن ؛ یحیی ابن معاذ پرسیدند اهل دنیا را غلامان و پرستاران خدمت
میکنند و اهل الذکر خدمت آزادگان و نیک مردان میکنند حجة الاسلام آورده است که نشان آزاده مردان است که خدمت
اهل الله علی الدوام طلب نماید زیرا که حضرت عزت بر داود وحی کرد یا داود و اذا رایت لی طالبا فکن له خادما یعنی ای داود طالبان
ما را خادم باشید که رضا من در خدمت طالبان من است ای سالک تا از رق دنیا آزاد نگردی بیندار که در زمرهٔ احرار نهی قدم نظم
زاد آزادی طلب و نه در هر دو ن بیزاد باشی ؛ بگذر از جاه و کلان و ز هر دو کون آزاد باشی ؛ بنده تا آزاد نبود بندگی نور وا هست ؛ بندگی
او ز خود با بندگیش شاد باشی ؛ شغل با غیری نزیبد در مقام بندگی ؛ رو غلامی جو ز غیر اخلص العباد باشی ؛ در تپش چون آتش و
در صفوت دل همچو آب ؛ در تحمل خاک در خفت چو طبع باد باشی ؛ صرف دنیا گر نگردی کی شوی صراف دین ؛ نقد دل بازار او در بازار جان
نقاد باشی ؛ شیوهٔ شیرینی ایمان همی خواهی برو ؛ بیستون نفس را چون تیشهٔ فرهاد باشی ؛ دام دنیا بگسل و از دولت صید شی
مکن ؛ زین ملکان پرواز کن بر لامکان صیاد باشی ؛ این جهان را چون جهان نام است از وی شو جهان ؛ وعد حق را منتظر شو طالب
میعاد باشی ؛ عیب نفس خود ببین و بن هدایت جدایت و آگهی ؛ در عیوب دیگران چون کور مادرزاد باشی ؛ باب بیست و هفتم
در ذکر و آداب آن بدان ای سالک که ذکر دو قسم است ذکر زبان و ذکر دل اما ذکر زبان آن است که خدای را یاد کنی و ذکر کنی
باسماء حسنی و صفات است علیا و تعداد نعماء در سلطان شکر و ذکر دل آن است که خدای را در دل آری و او را فراموش نکنی
و اسکلی میفرماید ذکر از میدان غفلت بفضای شهود رفتن است با وجود خوف غالب و حب بسیار ابوبکر کتانی میفرماید اگر
نه آن بودی که ذکر خدای بر من فرض بودی هرگز ذکر او نکردی که خود را قابل ذکر او نمی بینم ای وای بکسی که دهن خود را بچند
توبهٔ مقبول نشوید و برود که ذکر کند و نوری علیه رحمة الله گوید که هر چیزی را عقوبتی است و عقوبت عارف آنست که از ذکر
منقطع شود راهبی را پرسیدند که تو روزه داشتی گفت آری بذکر او بروزه ام هرگاه دیگری کردم روزه ام باطل بود حجة
الاسلام آورده است که مردی بود بسیار میگفت الله الله روزی چوبی بر سرش افتاد و خون از وی رفت می گفت الله
الله پس بدان ای سالک ذکر شعار اولیاست و دثار انبیاست و زیور اهل یقین و مقصد ارباب دین است و آداب ذکر آن است
که دل و زبان را مطابق کنی تا دل از زبان بستاند و دل مستغرق هستی مذکور شود و سر از دل بستاند و سالک در ظاهر حال
چنان نماید که در ذکر غافل است و او در سر غرق بحر شهود باشد در حدیقه آورده است تو بیاد ش زبان چه کنی تر تا دهانت

چو گل شود پر ز تر ؛ گر فراشش کنی و ز انفس ؛ ظالمی هر زه نیست چون تو کسی ؛ تو بجای رسی ز ذکر حضور ؛ که شوی غرق هستی مذکور ؛ ای جهان کن
بحجرت آباد شی ؛ گر همت یا نباید از باد شی ؛ و سالک میباید اسماء موثر را بحسب مقام خویش اختیار کند چنانکه اسم هو در مقام حیرت
و اسم جبار در مقام تعاقب هواجس و اسم حفیظ در مقام نسیان و اراده و غیرها و اگر کسی اینها را فرق نتواند کرد کلمهٔ توحید را
شعار خود کند که حضرت عیسی را فرمود یا عیسی کلمه لا اله الا الله مقدم دلهای اعوجاج است و مرهم جانهای ریشست و مروح روحهات
اسرار است و از آن است که حضرت رسالت پناه فرمود که افضل ما قلت و النبیون من قبلی لا اله الا الله بیت ای که رو در دو کون بردر
دوست ؛ رهبرت لا اله الا الله ؛ در هوای هویت احدی ؛ شهپرت لا اله الا الله ؛ در بیابان حزن و کوی فراق ؛ غم خورت لا اله الا الله ؛
بیش تیر خدنگ دیو ز ند ؛ سپرت لا اله الا الله ؛ ز دو بشت اسای احبابست ؛ دفترت لا اله الا الله ؛ چون بنجر بد رونهی بشود ؛ در خورت
لا اله الا الله ؛ دل چو از غیر و امری کردد ؛ دلبرت لا اله الا الله ؛ سر بجانان نیاز نتوانی ؛ افسرت لا اله الا الله ؛ تن تو دیو جست ایمان
جان ؛ زیورت لا اله الا الله ؛ در مصارف صوارف حسبی ؛ لشکرت لا اله الا الله ؛ جهد کن تا مکر فرو گیرد ؛ کشورت لا اله الا الله ؛
شمع توحید خوش فروز که هست ؛ مجمرت لا اله الا الله ؛ طوطی وجد باش تا که دهند ؛ شکرت لا اله الا الله ؛ باد این هدایت تا حشر ؛ باورت
لا اله الا الله ؛ باب بیست و هشتم بیان فتوت و جوانمردی بدان ای سالک جوانمردی آن است همت در کار گذاری خلق باشد و مهمات
خلق را از مهمی خویش نیکوتر بر آرد و بعضی گفته اند جوانمردی عیب برادران پوشیدن است و بدی ایشان را عذر خواستن
بعضی گفته اند جوانمرد خویش از کسی نا مقبل تر نا گرفتن است و گفته اند که جوانمردی که کس دشمن نداند و شیخ نصرآبادی فرموده است
جوانمردی آن است که سر فرو نیارد بهر دو جهان یعنی اعراض نموده باشد و گفته اند جوانمرد آن است جز را زجره نکند و در دل
عذر بیاورد و گفته اند جوان مردان است اظهار نعمت و اخفاء محبت است حجة الاسلام آورده است که مردی زنی را خواست
پیش از ملاقات آبله در چشم زن افتاد و چشم او اعور شد مرد نخواست که آن زن دل شکسته شود گفت وای چشمان درد گرفته
روز چشم خود را بپیچید بعد از آن گفت آه کور شدم بعد از آن با زن ملاقات افتاد و آن خود را کور مید هست تا بیست سال
پس از بیست سال زن مرد آن مرد چشم خود را وا کرد مردمان گفتند ای مرد این چه حال است گفت ای یاران من کور نبودم
اما خود را کوری نمودم مبادا آن زن غمگین بشود و دل شکسته باشد مردمان گفتند کوی جوانمردی از میان ربود ای قصوم
را پرسیدند که چرا لا فتی الا علی میگویند با وجود جوان مردان در عالم بسیار بوده اند گفت آری اما دیگران هم بال کار گذاری
خلق را معاونت میکردند در خدمت و اما علی المرتضی بسیار بازی هم سازی خلق را میکرد در اخبار آمده است سه بار خود را

خود را فروخته یکبار بمظفر بن سمعان که او را در بر دسودان فروخت قصهٔ او مشهور است یکبار بهلال ابن میسره او را بشمعون
جهود و قصه خرکشتن و شیر بار کشتن کردن و یکبار بزر بطای کوفی او را بفروخت و قرض خود را ادا کند او را بشناخت و عذر خواست
پس ای سالک شرط جوانمردی آن است که در اموال و اعانت و حمایت خلق را از خویش اولی تر داند و اگر کاری بسر باری
آید بسر خود را درینغ ندارد و هر گز کار ریکنند و لی کس را رنجه نشود دو شتکی بکار کس آید نعمت الله ولی را است رخساری بر ز بر
کو خنجر است ؛ زمور بیندیش کو صفدری است ؛ بکس را بچشم حقارت مبین ؛ که او نیز دربار که مهتری است ؛ مرنجان دل
بشکسته که از هر دلی سوی حضرت دری است ؛ ابو یعقوب مزنی روایت که امام شافعی رحمة الله میگفت هرگز دوست ندارم
با کسی در علاجت کنم که مبادا حق بر طرف من باشد و دل شکسته شود و وه مرتبه آن که حق بر طرف او باشد دوست تر دارم
از آن که حق بر طرف من باشد به بین که مردان دین چون رعایت جوانمردی را کرده اند و دلهای را نگاه داشته اند جوان
مردی را جوانمردی گر نیخ گر باید ت احسان ؛ بیابی از خدای فردوحی قادر سبحان ؛ فتوت شیوهٔ مردان بسر بازان این راهند ؛
فتوت سیرت پاکان دلجوبیست در دوران ؛ غلام آن جوانمردم که بکوری نیاز ارد ؛ نه طمع او ز کس بخد نه رنجاند دل خلقان ؛ حدیث
مصطفی بشنو که گفت القلب بیت الله و لی مرا گر برنجانی کنی بیت الله ویران ؛ بتورات زبور و صحف و انجیل مذکور است
یکون الله عون الذی قد علون الاخوان ؛ اگر تن در رهی مردان این ره بذل گردانی ؛ برآ کو من جوانمردی ز مجموع جوانمردان ؛
بد بد کو بدی بر جا کنی سهل است مردی نیست ؛ و لی نیکی بجا هر بدی کاران شیوهٔ شیطان ؛ بنا شد و شمنت هر گز نه در خانه نه در خاطر ؛
نه در غایب نزیبد کس بجز از نفس و از شیطان ؛ جوانمردان این ره را نزیبد مرد جز دلجوی ؛ به باین لا اخفف جناحک
هست نفس قاطع قرآن ؛ بیک حرما که بذل خبر بسا زی خواهانی ؛ هزار و چهار صد چندان و هندت روز جان خراز برد
این هدایت جان خود ایثار مردان کن ؛ مگر تا نقد جان یابی غبار مقدم مردان ؛ باب بیست و نهم در بیان فراست
بدان ای سالک که فراست نوری است ساطع در دل که بواسطه آن نور ضمایر خلق امیدانند و از غیب خبر میدهد و بدین نوع اشارت
است المؤمن ینظر بنور الله ابن عباس را پرسیدند که نص قاطع است لا یعلم الغیب الا الله پس چون است که سالکان را می بینم
احوال غیبی خبر میدهند و از ضمایر خبر میدهند و مطابق واقع میشود ابن عباس گفت لا یعلم الغیب الا الله و من علمه الله نقل است
ابو القاسم منادی بود و ابو الحسن بوشنجی و حسن حداد بعیادت او رفتند و قدری سیب خریدند نسیه در نزد او بردند
چنانکه سلام کردند ابو القاسم گفت سبحان الله این چه ظلم بود پیدا شد او شان متحیر شدند و باز گشتند در حال خوبی متفکر

شدند که چه کرده باشیم و رفتند بهای سبب را دادند باز که بعیادت آمدند ابو القاسم گفت سبحان الله که کسی بدین زودی رود چون از خلت
بیرون آمدند نقل است که نصرانی این حدیث چون شنیده بود که المؤمن ینظر بنور الله در دل خود گفت من این سخن را بیازمایم اگر
متحقق شد بدین مخبری در می آیم بعد از آن خود را بلباس اهل اسلام آراسته و بشمایل اهل صلاح متزین شد بر در مسجد آمد و گفت
ای مسلمانان من کیستم امام جماعت گفت تو نصرانی خود را چه دانسته گفت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده المؤمن ینظر
بنور الله نصرانی در لحظه زنار ببرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله شاه کرمان رحمت الله فرموده است
من غض البصر عن المحارم وحفظ نفسه وعلیه من الحلال ودوام المراقبة لم یخط له فراسته یعنی هر که چشم خود را از محارم فرو بست
و طعام و لباس خود را از حلال کرد علی الدوام در تجسس عیوب نفس است فراست او خطا نکند و نوری فرموده است که هر
سالکی از فراست محروم است لذت سلوک خود نمی داند بیت نور فراست چو قند در دل است ذوق مناجات شود حاصل است
کشف شود بر تو ز غیب الغیوب مخزن اسرار خفاء القلوب لوح دلت جام سکندر شود آنچه ز غیب جه در شود گر ز بصیرت
نشوی بهره مند نیست ز نور بصیرت سود چند در بصری فرق چه مرد چه خر فرق تو با خر ز بصیرت شمر گر خرابات ملکی بایدت
افسر و تخت ملکی بایدت چشم فرو بند ز نامحرمان شسته مجور گ تن آب و نان بر در دل نیک مراقب نشین ننگ از
بد خلق و مادام ببین تا ز فراست بکشی دری بر فلک عز شوی اخزی ابن هدایت چو هدایت بود نور فراست ز دلالت
بود باب سیم در خلق نیکو بدان ای سالک خلق نزد اهل تحقیق آن است که هر کس ترا رنجاند تو با او نیکوی کنی و ترحم بر همه مخلوق
آوری حجة الاسلام فرموده است در ترحم فرق نکند میان دوست و دشمن و سگ و اسطی میفرماید خلق نیکو آن است که جفای
خلق بر تو اثر نکند بسبب مطالعه حق سبحانه و تعالی بیت هر که خاک دهد تو زر بخشش و آنکه سنگ زند گنج بخشش هر که بد گوید
کویدت دشنام نیک خوان هر که خواندت بدنام آیتی از سلطان الاطلاق تا شوی در کتاب حق ناطق نقل است که احنف
بن قیس مردی بود نیکو خلق بود پرسیدند این خلق نیکو از که آموختی گفت از قیس بن عاصم گفتند چون گفت یک روز در مجلس
او نشسته بودیم غلامی طبقی طعام پیش آورد و از دستش بیفتاد بر پسر خوب صورت قیس افتاد در ساعت جان داد
تن غلام در لرزه افتاد قیس گفت مترس تو آزادی در راه خدای عز و جل حجة الاسلام آورده است که روزی علی المرتضی علیه
السلام غلام خود را آواز کرد در پس دیوار بود جواب نداد امیر سه بار آواز کرد هم جواب نداد امیر بدید نشست او در خواب است
رفت تا ببیند دید غلام بر قفا افتاده و پای بر سر پای انداخته امیر فرمود ای غلام من سه بار ترا آواز کردم مگر نشنیدی

غلام گفت بلی شنیدم یا امیر اما از عقوبت ایمن بودم زان سبب جواب ندادم امیر فرمود برو ترا آزاد کردم در راه حق نقل است که حسن بن
علی در آن محل که خلیفه بود مجلس آراسته و چند کس از صحابه با او نشسته بودند در وقت طعام کشیدن کنیز ابای لونید و طبق بر سر حسن
ریخت حسن بغضب بد و نگاه کرد کنیز گفت و الکاظمین الغیظ حسن گفت خشم خود را فرو خوردم کنیز گفت و الله یحب المحسنین حسن
گفت ترا آزاد کردم ای سالک مردان راه را خلق چنین بوده است و ما متشیخان زمان را می بینیم که جنگ و فتنه و بد بر بروند و نخوت را
دکر را فخر می دانند و نعمت را بفقر میشمارند و تند خوی را بوقار نام نهاده اند و تملق و تسلی باظلمه و امرای جایر و اهل دنیا تواضع
مینامند الخلق نغفرا ابراهیم ابن ادهم را پرسیدند چند بار در جهان شاد شدی فرمود دو بار یکبار در پایه دیواری نشسته بودم یکی
بر سر من شاشید گفت باران کرم میبارد از بهار رخیز و یکبار در کوچه براه میگذشتم یکی طپانچه بر بناگوشم زد گفت عجب جای طپانچه
است ای سالک مردان خدای چون ایذای خلق تحمل کرده اند و خلق نیکو را بهمه حال بکار داشته اند و در اخبار است که حضرت رسالت
پناه در آن وقت که دندانهای مبارکش شهید بود و سر و روی مبارکش خون آلوده شده خون را پاک میکرد و میگفت اللهم
اهد قومی فانهم لا یعلمون یعنی بار خدایا قوم مرا هدایت ده که ایشان نمی دانند من پیغمبرم و اگر چنین نمیکردند مجاهد بصحتم در تفسیر
آورده است که این آیت که قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین فرموده است از زبان
حبیب نجار بجای می آید و قومی او را ازوی خبر نبود پس فائده درین آیت چیست بعد از آن فرمود فائده آن است حق سبحانه و تعالی
بیان خلق نیکوی حضرت حبیب کرده است و اعلام جهانیان کرده است که دین را رکنین و ارنی باشند تا مؤمنان بدو تأسی کنند
ابو بکر کتانی میفرماید تصوف خلق نیکو است هر کرا خلق از تو خوبتر تصوفش کامل تر قطعه کرا داد است ایزد خوی نیک کر چه او تنها
باشد تنها نبود و آنکه خوی بد قرین جان اوست گر چه با تنها بود تنها بود حریری میفرماید که سخن افلاطون بسیار در دل من کار کرده است
او گفته است راس الخلق و سایه عیشه یعنی هر کس را خلق بد شد خلف او به بدی نماید و عیش او به بدی گذرد زیرا
ز خوی بدی خویش دائم دل تنگ است اگر ز دست بلا بفلک رود بدخوی ز دست خوی بدی خویش در بلا باشد آری ای سالک
خلق نیکو با اهل صلاح و ارباب دین از شعار اولیا و شیمت انبیا است در کتاب جامع الحقایق آورده است در ترازوی نیکی
هیچ چیز از خلق نیکو سنگین تر نیست مگر اصل توحید ز خلق نیک بیابی رضای و رود ز خلق نیک بخالق رسی رهی مقصود
کسی که خلق نیک یار بخت او نبود مگر که در ازل او نیافت طالع مسعود سواد خلق بد از رفت در سویدا بیت طمع مدار که سود
تو رسد با سود بهبین تا چه گهر سفته است افلاطون که خلق بد بردت عیش کاه جان فرسود ز خلق نیک شوی نیک بخت در

بری خلق رسانند ز ر خلق ز روز معبود غلام همت آنم که در زمانه خویش بخلق چشم و زبان بست و تنها بکشود خدای هر دو جهان
بر کس بچیزی خواند و لیک خاتم پیغمبران بخلق ستود بکوش این هدایت بخلق نیک مگر ز خلق نیک ز خوبیت خدا شود خوشنود
باب سیم در جود و سخا بدان ای سالک که جود و سخی و کرم در زبان اهل علم نیک خدای تعالی را سخی را نمیتوانی گفت زیرا که
در شرع وارد شده است اما نزد این طائفه اول سخاوت پس از آن کرم است پس از آن جود است پس از آن ایثار است
سخاوت آن است که کم بدهی و بسیار بگذاری و کرم آن است نیمی بدهی و نیمی بگذاری و جود آن است که بسیار بدهی و کم بگذاری
و ایثار آن است همه بدهی بر فقر و فاقه صبر کنی و حقیقت این معنی آن است که دادن بر تو آسان شود و اگر هزار درهم بدهی
در دل بدهی نیاری که چیزی داده ام و پس از آن منت ننهی که در هر دو جهان ثمره دادن نمی یابی با وجود من است نقل است که قیس
ابن سعدی ابن عباده بیمار شد و برادران بعیادت نمی آمدند پرسید که سبب چیست برادران بعیادت ما نمی آیند خادم گفت
از آن نمی آیند که تو بر ایشان قرض داری میخواهند که گردن ایشان آزاد کنی قیس گفت اخذ الله مالا یمنع الاخوان من زیارت
الاخوان پس منادی فرمود که ندا کن که قرض قیس از ذمت است بری نقل است که زنی لیث ابن سعد قدحی عسل خواست
لیث او را ابنک خیک بزرگ عطا فرمود مردمان گفتند او یک قدح خواست تو چرا آن قدر دادی لیث گفت او بقدر حاجت
خود سوال کرد و من بقدر خود عطا فرمودیم در اخبار است که در آن سال که خلافت از عثمان بن عفان بعلی ابن ابو طالب رسید
قحطی پدید آمد که خلق از بی نانی بفغان و یکمن جو به ده درهم بدست نمی آمد حسن ابن علی از غم او روی در صحرا نهاد و در راه
او بنخلستان افتاد غلامی سیاه دید در سایه خرما نشسته و دو نان پیش خود نهاده و سگی مفلوکی آنجا ایستاده آن غلام یک
لقمه میخورد و یک لقمه بسگ میدهد امام حسن فرمود ای غلام مسلمانان برای یک لقمه نان خون دل میخورند و تو سگ را نان
میدهی اگر خدا از تو پرسد چون جواب میدهی غلام گفت ای امیر زاده این فقیر عهد کرده است تا زنده باشد نان بتنها نخورد
که تنها نان خوردن کار بخیلان است و سه روز است هیچ مهمان ندیده و نان نخورده و امروز مهمان این حقیر این سگ آمده
عهد را بجا آوردم و با او نان خوردم سخایان نان به تنهای نخوردند بخیلان سخت باشند کندن جان تنها نان نخوردم
تا که بودم که تنها ز تشت باشد نان خوردن حسن از خلق و سخاوت او عجب ماند گفت تو غلام کیستی گفت غلام عبد التسلیم
یهودی که هر دو چشم کور دارد حسن باز گشت و بسرای عبد التسلیم رفت و دست حلقه در جنبانید عبد التسلیم بیرون
آمد و هر دو لب چون نرگس تازه و بلب چون گل میخندید گفت یا حسن بچه کار آمدی بدر سرای این کمینه گفت میخواهم

این غلام را بفروشی گفت یا حسن سه مژده بتو میدهم یکی آنکه من کور بودم امشب رسول خدای بخواب دیدم و دست مبارکش بر چشم من نهاد
بیدار شدم دیدم که چشم من بینا شده پس زنار را افکندم و در دین شما آمدم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله صلی الله
علیه وسلم دوم آنکه همیانه زر با این دختر صاحب جمال بتو پای انداز کردم و آن غلام را با خرماستان بتو بخشیدم حسن دعا کرد و اکرام
فرمود زود دختر بر داشت و بدان خرماستان آمد گفت ای غلام مژده بادت که خواجه ات مسلمان شد و ترا با بخشید با این باغ
و من ترا آزاد کردم و این باغ را بتو دادم و این دختر را بزنی بتو میدهم و این زر را بتو خانگی تو دادم دختر این شنید گریه کرد گفت
یا حسن کفوی شرط است در نکاح من سفیدم و او سیاه من آزاد بچه او غلام الاصل حسن دست دعا برداشت گفت الهی بحق سخاوت
این غلام این غلام را سفید گردانی و دل این دختر بدو ربوده کنی هنوز دست بر روی نمالیده بود دعای او اجابت مقرون شد
و نکاح دختر اندر آن باغ کردند و از وی می شنیدند که هل جزاء الاحسان الا الاحسان نیکو را جزا باشد نیکوی نیکوی نزد خالق
نیست پنهان نیکوی کن بباشی تو پشیمان سبحان از برکت یک نان بسگی داد حق تعالی چندین انعام بدین رسانید در اخبار است
که سخی نزدیک خالق است و دور از دوزخ است و بخیل دور از خلق و دور از خالق است و نزدیک بدوزخ است بیت باشد لئیم در نظر
خلق چون شبه بی قیمت و کریم بود در بها چون در چون قدر هر یک بر دلی محقق آن است بشنو نصیحتی ز من ای نام حر تا مردم
کریم به پیوند دوست باشی و ز مردم لئیم چو از دشمنان بپرهیز در اخبار است که سخاوت درختی است در بهشت و شاخهای او
در زمین است هر کس شاخ او دست میکرد بیخ دست میکرد به بیخ خود میکشد که بهشت است و بخیل درختی است در دوزخ
و شاخهای او در زمین است و هر کس که شاخ او دست میکرد به بیخ خود میکشد که دوزخ است قطعه هر کیرا بخل ای برادر دست
زد بر دامنش عاقبت او را بجز دوزخ نباشد مسکنش حرمن عصیان اگر کند مر طاعت شود گو بخیل را بقصد آتش زند بر خرمنش
ناگهان یعنی که هم چون سگ زبا افتاد و مرد بعد از آن خورش بوشی خوش میخورد شوی از نشش میخورد ز زر ها نش لعنت می فرستد
بر نشش طوبی لمن رزقنا مالا فنفرقه یمینا و شمالا شیخ جنید بغدادی میفرماید الصوفی لا یسئل و لا یرد و لا یدخر پس ای سالک سخاوت
بهینه آزاد مردان است که مردمان آزاد را بسخاوت بنده میسازد که الاحسان یجعل الاحرار عبیدا قال الشافعی رحمت الله و احسن
الی الاحرار تملک رقابهم فخیر تجارات الکریم اکتسابها ای خوش کسی که از ورطه بخل بدر آید و در فضای جود کرد و از جود
خویش وجود و جدا و واجب است الوجود را موجود کرد و بوجدان طمع عطاء و اجد را در مواجید یافت بیت الا ای حر دمند
نیکو سیر سخاوت گزین تا شوی معتبر وجودت چه شد اگه از بذل جود تجلی گشت عوامی گر شهود بقول نبی فاسقی کو سخی است

بهشتی شمارش نکو دوزخی است * بخیل ارچه اهل عبادت بود * ببندار کز اهل جنت بود * ز دادن بیابی مقام ملک * ز دادن رسد پایه ات بر فلک * بقای بستان باقی جاویدان * بر وما قرضوا الله قرضا بخوان * هبوا ابتغوا البذر الله ساهره * فاموالکم بلغته الا آخره فا کار دو
شیری و گر کیقباد * کیومرث جمشید شداد و عاد * و گر چون سلیمان بباد سوار * چه قارون ز زرت کر ندارد شمار * نمال و جودت
چه افتد زیان * بجز نام نیکت نماند بجای * سخاوت کند مرد را نیک نام * رساند سخی را بعالی مقام * صلوا ارحم و اجملوا
وانفقوا ضفوسلم الجود تم ارتقوا عزیزا عنایت غنیمت شمر * بدیها و به بخش و بپوش و بخور * که آخر همه خاک خواهیم شد * ز روی
جهان پاک خواهیم شد * نه آن زرف جاهی است بیداد خو * که هوشنگ ضحاک کم شد ز دور * نه آن پیر زالی است نیرنگ کار *
نه گشتاسب ماند و نه اسفندیار * همان حیله باز است چرخ سلاح * که شد نکرسلم از و تار و مار * نه آن ورطه جاهی است این دهر
دون * که سهراب رستم در و شد نگون * نه آن عمر کاهی است این کهنه دام * که پیچید در گردن طوس سام * نه آن اژدر است
این جهان دم چو دود * که در کام او رفت عاد و ثمود * تو نیز ای برادر چو وقت آیدت * بیک طرفة العین برباید ت *
چو خواهی که تا زنده مانی بنام * کرم عادت خویش کن والسلام * چه کهنه عالم از دهر گردش عبور * ولی نام او هست تا نفخ صور *
ز ابن هدایت بشنو دم بدم * که کرم کرم کن کرم کن کرم * که تا از کرم زنده مانی یقین * در اطوار دوار تا روز دین * باب سی و دوم
در غیرت بدان ای سالک که غیرت پیش این طایفه آن است که راضی نشوی بشا رکه دیگری در احوال خویش و انفاس و اوقات
نخواهی که بی یاد دوست گذرد شبی که بی تو بروز آرم از بی تو تنی شبم چون روز سیاه است روز چون شب تار و عادت الله
با اولیا چنان است که هر گاه که ولی را دل با غیر سکون یافت و ملاحظه چیزی غیر از خدا کرد غیرت بر دل او بزند و او را در تشویش
می اندازد تا دل باز بخدای رجوع کند نقل است که درویشی در محله گذشت ناگاه ماهی را دید از برج دریچه طلوع نموده نقاب
حشمت از روی کار برداشته و از ابراعتراز بصحو عرض جمال آمده بود و درویش خالی از تند باد حوادث غافل نظر را بدان منظر
مکرر کرد تا که آتش آن ماه در دل آن درویش افتاد و آب کرم از دیده اش روان شد و آتش چنان مقید شد که پای
آن نداشت که رود نه نشود ساعتی سر بجیب تفکر فرو برد دید که از عکس جمال آن ماه زنگی بر آینه دل او نشست و غبار غیر
در نهاد او راه یافته درویش از این حالت غیرت بجنبید و آه از میان جان کشید و این بیت گفت بیت نه آنم تا ز هر سوی
نه خامم تا بکیرم * با هر کس آرام * نه مرغم تا که باشم صید هر دام * توی مقصود اگر مشغول غیرم * توی معبود اگر در عین دیرم * درویش
هنوز از آن جا نرفته بود که غوغای شنید که فلان ماه بفاجاه از این دهر فانی بسرای باقی رحلت کرد درویش از شادی نعره

ای مسلمان خویش آدم میکنی * مانده ام ابن هدایت در حجاب * کشف کن ای فاتح خیر و صواب * باب بیستم در رضا بدان ای سالک
که رضا ترک اعتراض است بر تقدیر خدای عز و جل و تسلیم امر او بودن است چنانکه نیل مراد و فوت مقصود پیش او مساوی باشد در حدیقه
آورده است بیت ستم دوست را چه از در او ست * دوست دارم که دوست دارم * در رضای خدای خویش بکوش * بر مراد خویش
مراد خود بفروش * گر ترا تیغ میزند ره کن * ور ترا زخم میزند چه کن * بقضای خدا نداده رضا * نشناسی خدای را بخدا * باش در صوبی ان
حکمش کوی * هم سمعا هم طعما گوی * در اخبار است موسی علیه السلام گفت الهی ما را بر عمل دلالت کن که اگر بکنیم تو از من راضی
باشی گفت یا موسی نیتوانی موسی در سجده شد و بتضرع و زاری در آمد ندا آمد یا موسی یا پسر عمران رضای من در رضا است بقضای
من نقل است که شاگردی استاد خود را گفت کسی میداند که خدا از و راضی است یا نه او استاد فرمود ای شاگرد این علم غیب است
کسی نمیداند شاگرد گفت بلی ای استاد من میدانم گفت چون گفت هر گاهی که دل خود را از خدای راضی دیدم بد قضای که از دست
میدانم که خدا هم از من راضی است استاد گفت احسنت ای شاگرد چنان است که گفتی آری تا کسی را خویش بالکل تسلیم راه
او نکند و از اختیار و استمداد دل بر نهد مرد این میدان نیست در حدیقه آورده است بیت هدف تیر حکم او جان کن *
صدف در عشق ایمان کن * بیکسو انداز خط خود ز میان * تا بیابی حلاوت ایمان * ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم
الجنة * پیش محققان بشارت برضا و تسلیم است یعنی در بازار توحید نقد جان را و عروض اموال را بدست دلال قدر نمی دهی که او
تسلیم ملیک مقتدر کند و در صراف خانه تبلی السرایر بی عیب و بی غش و نمی آید در مقصد صدق راه نیابی نظم گر رضا داری که راضی گردد
از تو المنان * در رضای حق اگر شود دست از رضای خویشتن * گوی وش تسلیم چوگان قضا شو تا مگر * از سر میدان غفلت باز
گردی با وطن * روضه رضوان همی خواهی رضای دوست جو * دور مگس خویش را زین روضه چون زاغ و زغن * بود نا بود عطا
منع عز زال الوست * از میان بر دار ای مؤمن حجاب ما و من * یوسف فیفت که نتاید رخ اندر مصر جان * گر نه بر مرده چون یعقوب در بیت
الحزن * آتشی هستی فرو نشان تا به نیستی * تا ز آتش گل بچینی چون خلیل بت شکن * هر که از باد قضا خند قبا بگشاد و رفت * بر
سر بر مصر دین چون یوسف گل پیرهن * زاد این ره چیست جز جان بازی و خون خوارگی * تا ب این وادی ندارد پاسبان جان
تن * شو در ره جانان کز ابن هدایت طالبی * جان تو خواهی ز خود بند از این جان آگهی * باب بیست و یکم در عبودیت بدان ای
سالک نزد این طایفه از عبادت اتم و اکمل تر است زیرا که اول عبادت بعد از آن عبودیت پس از آن عبودیت یعنی عبادت
از برای علم الیقین است و عبودیت از برای اصحاب عین الیقین است و عبودیت از برای واصل حق الیقین پس عبادت

از برای مجاهدی باشد و عبودیت از برای مطایده ما باشد یعنی صاحب دل و عبودیت از برای مشاهدی باشد اینچنانش پرست در
کوئین * که همی بینش برأس العین * و دانه آبی است از درون خانه * کوشش کرد بیرونت آرد و بانه حجة الاسلام میفرماید که هر کس
تن خود را از خدای دریغ ندارد او صاحب عبادت است و هر کس دل خود را از و که دریغ ندارد او صاحب عبودیت است و هر کس
روح خود را ایثار میکند او صاحب عبودت است گفته اند که عبودیت در چهار چیز است وفا بعهود و حفظ حدود و رضا بموجود و صبر بر مفقود
و پیش این فقیر عبادت خدمت است یعنی بهر چه بر او واجب است قیام نمودن از حقوق عباد و حقوق رب العباد و عبودیت
قربت است یعنی بهر چه بر و واجب است نیست از سنن و نوافل و صلاة و صدقات و اعانات و عبادات و زیارات قیام نموده اند
و بدان تقرب جستن لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل الحدیث و عبودت وصلت است یعنی رفع اضافات کردن و در بحر شهود
و غرق گشتن او بخطاب و اذکر ربک اذا نسیت امتثال نمایش و این مقام جمع است * ترا گر شان سعادت بود * عبودیت
رفع عادت بود * تو اول قدم بر سر خویش نه * در این ره پس آنگه قدم پیش نه * حجابی نبود در راه نواستی است * که معراج جان پایه
بستی است * ز بستی قلم کش بخط وجود * که کتم وجودت نماید شهود * بجام تو ریزند یکجرعه می * نه جمشید دیده نه کاوس کی * بکوش ای دلت
الست و بشنوی * بمیدان او فوا العهد روی * ز همت جهانی فرس بر دو کون * دو کامت بود این همه بعد و لون * یکی گام بر هستی
عرش و فرش * دگر گام بر درگهی رب عرش * من کان الله کان الله له * فطوبی له ثم طوبی له * آگهی جو ابن هدایت کسی * نباشد در این
بزنکه مفلسی * بده مایه اش از نفوذ یقین * و ایان ما کتب من الشاهدین * باب بیست و دوم در ارادت بدان ای سالک که
ارادت در نزد این طایفه نهوض دل است در طلب حق سبحانه و ترک مراد خود کرده است مصراع ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست *
مشار الیه بنوری میفرماید که ما دانستم که احوال درویشان از هم جدا است با هیچ درویش مزاح نکردم و اینچنان بود که روزی نشسته بودم
درویشی مرا گفت یا شیخ ارادت عصیده دارم مرا بمزاح بر زبان گذشت که ای درویش عصیده و ارادت باز پس رفت و متحیر وار رو کار
در بادیه نهاد و همی گفت عصیده و ارادت عصیده و ارادت مادر زبانی راه جویان حق چنین می باشند نقل است روزی یکی از مشایخ در بادیه تنها مانده
بود و دل او را از تنهائی تنگ شده بود از تنگی میگفت یا انس کلمونی یا جن کلمونی آوازی شنید که ای مرد ای شیخی آرید گفت
ارید الله آن آواز باز آمد که حتی تزید یعنی اگر تو ارادت خدا داشتی با حق و انس چه کار بودی نقل است که یکی از طایفه فقرا در جهان
مینگرید و از نیک و بد دنیا عبرت میگرفت تا که در کوچه ستاره وجودش مقابل ماهی شد که آفتاب از رویش از رشک میدانست و دایره
گردون از مثل او مقیم شده بود چون آن فقیر دلسوخته روی دل افروز او را دید دستش نهاد پای برگرد و عقل از قدم عشق گوشه

ز حق یابی نشان * باب سی و چهارم در دعا و آداب آن بدان ای سالک که دعا مفتاح حاجات است و بلی المضطر آن است سهل
بن عبد الله میفرماید که دعا حال با اجابت مقرون است و دعای حال آن است که شخص را لابد باشد از آنچه دعا میکند برای او
یعنی مضطر و فرو مانده باشد و علقه از ما سوای الله بریده نقل است یکی پیش امام جعفر صادق شد گفت ما را خدای بنما و از اصحاب مخالفت
کن امام فرمود این را در دجله اندازید و مردمان او را در دجله انداختند فریاد کرد یا صادق فریاد رس امام فرمود او را فرو برد تا سه
دفعه چنان کرد فریاد میکرد یا صادق تا زمانی بوقت هلاک رسید بی اختیار گفت یا الله فی الحال از عرش تا فرش بر او کشف شد
و امام فرمود او را بیرون کشیدند مردمان پرسیدند یا امام چرا چنین کردی امام فرمود اعلام شما کردم تا سالک ملاحظه غیر در
دل مانده است دعا با اجابت مقرون نیست از آن رو تا صادق صادق میگفت در دعوی کاذب بود چون او را از غیر مایوس حاصل
شد و مضطر گردید دعوای او بصدق انجامید و دعا با اجابت پیوست بدان ای سالک که دعا عین عبادت است اگر با اجابت
مقرون شد فبها و نعم و اگر مقرون نشد عبادتی است بار ها بجا آورده که در حدیث آمده که الدعاء مخ العبادة یعنی دعا خلاصه
عبادات است محمد تمیمی آورده است که دعا مؤمن هیچ رد نشود اگر در این دنیا حاجت او روا گردد و گرنه در عوض آن ثواب
ده حسنات در دیوان او نویسند بعضی از مشایخ گفته اند که اولی آن است که در شداید و حوادث دعا نکنی و خویش را تسلیم
قضا سازی و مراد حق تعالی را رعایت کنی زیرا که خدای تعالی حال ترا از تو بهتر میداند اگر خواهد چیزی بتو رسد از مکاره دفع خواهد
کرد پس فائده دعای تو چیست در اخبار است در آن زمان خلیل الرحمن را با تش می انداختند جبرئیل علیه السلام در هوا
با و رسید گفت چه حاجت داری با خدای بگو خلیل فرمود کفاه سوالی علمه بحالی * آن شنیدی که تا خلیل چه گفت * وقت
آتش بجبرئیل چه گفت * عصمت او دلیل من نه بس است * علم او جبرئیل من نه بس است * چون خلیل آن خویشتن بگذاشت *
آتش از فعل خویش دست بداشت * قال رسول صلی الله علیه و سلم تجرا من الله تعالی من شغله ذکری عن مسئلتی اعطیته افضل
ما یعطی السائلین اما آداب دعا آن است که چیزی مناسب خواهی و در معاصی دعا نکنی و یقین اجابت حاصل کنی و در دل
خاری که بسیار دعا کردم و قبول نشد در حدیث آمده است که سبب رد دعا این است و دیگر باید که دل و زبان را یکی کنی و موافق
باشند و آواز بلند نکند و بخضوع و خشوع تمام دعا کنند و آسمان را قبله دعا سازد و بسوز دل دعا کند که نزدیک اجابت خواهد
بود امام جعفر صادق در کتاب مکارم الاخلاق جامع الحقایق آورده است که مجوسی زن خود را از جزی تشنه بود بر پلی
رسید و ضرورت از پل بگذرد با جیگر آمد گفت پنج درهم بیار از پل بگذر مجوس گفت ندارم گفت هفت درهم بیار پنج ندارای

مجوسی گفت پنج درهم نداری هفت بگی بیارم با جگر دم خر را ببرد و خر خود را جنبانید و زن را انداخت و پسرها از شکم زن رفت
بسیار مجوسی دلتنگ شد و گفت این ظلم بکجا برم گفتند برو پیش امیر شهر مجوسی پیش امیر رفت و حال خود پیش امیر عرض کرد
امیر گفت غم نیست خر را بجا جگر بده تا در کارش استعمال کند تا دمش بروید و زن را بده تا بار حامله اش بکنند و بدست تو اش باز دهند
ناگاه بر تو شوریده نشود که مرد مسکین مجوسی دلتنگ شد از شهر بیرون شد گفت الهی اگر این حکم امیر کرد اگر حکم تست و تو
بدین راضی هستی من از خدای خودم تبرا شدم و اگر تو بدین حکم راضی نیستی چیزی نمایش کن که ما را معلوم شود که حق و حکم تو چیست
و چون مجوسی این دعا را از سر سوز و اضطرار کرد فی الحال به اجابت مقرون شد دید که سواری پیش او استاده گفت ای
ای مجوسی در شهر نگاه کن مجوسی نگاه کرد دید که شهر همه غرق شده و جای شهر همه چون دریا گشته مجوسی گفت ای سوار تو کیستی این حال
از قدوم تو پیدا شد گفت من ملکی ام از آسمان چهارم و در آن زمان که تو دعا کردی بدل کرم حق تعالی امر فرموده برو انتقام
بندهٔ ذلیل من بستان و دعای تو از سر سوز و اضطرار بود مجوسی در ساعت ایمان آورد ای سالک دعای دل غافل را اثری نیست
دل بیدار کن و نیاز بحضرت بی نیاز ببر حق تعالی نیاز نیازمند را دوست میدارد و بر خیز بکن از سر اخلاص دعای ٭ شاید که بیابی
ز سر صدق صفائی ٭ از در که صاحب کرم ای سالک مسکین ٭ دوری مطلب هیچ که بیابی تو عطائی ٭ در کورهٔ عشق از دم گرمت سپری
ساز یعنی ز دعا تا که کنی رفع بلائی ٭ در کوی نیاز آر بدل آه از سر درد ٭ یابی ز شفاخانهٔ مقصود شفائی ٭ خوش باش که محبوب قریب است
مجیب است ٭ سنه دل طلبش کر بود تب بوئی و فائی ٭ مرغ قفس است پرورش طعمه قدست ٭ از گلشن رضات نوازش بغذائی تا حضرت
ابا بین جان بر طلب مقصود ٭ از کوی نیاز ار شنوی نغمه سرای ٭ خواهی بمناجات مناجات کن از دل ٭ از ما و من پاک شود باب
مناهی ٭ از خوف وداد سوز جگر رو بدعا کن ٭ ای ابن هدایت اگرت هست رجائی ٭ باب سی و پنجم در فقر و درویشی بدان ای سالک
حجة الاسلام فرموده فقر شعار اولیا و حلیهٔ اصفیاست و مختار حق است از برای خواص انبیا و اتقیا و فقرا حقوق الله اند و جای
ستر خدا اند برکت اوشان رزق می دهند و بلا از خلق دفع میکنند و از آن است که پیغمبر فرمود بکل شیئ مفتاح و مفتاح الجنة
حب الفقراء یعنی هر چیزی را کلیدی است و کلید بهشت حب درویشان است بیت حب درویشان کلید جنت است ٭ دشمن
ایشان سزای لعنت است ٭ مشایخ گفته که علامت درویشی سه چیز است الحمولة و حفظ السر و صیانة الفقر یعنی فروتنی و سر
نگاه داشتن و نگاه داشتن فقر یعنی که تنگ دستی و فاقهٔ خود با کسی نگوید چنین راست ٭ فقر در نیستی قدم زدن است ٭ جرس کای
کوی غم علم زدن است ٭ آتش لا اله الا الله ٭ در وجود عدم بهم زدن است ٭ بجز میراث آدم حوا است ٭ در خرابات عشق ستم زدن است ٭

دراخبار است

دراخبار است حق تعالی بر موسی علیه السلام وحی کرد یا موسی دوست میداری که حسنات جمیع عالم بر تو نویسند گفت آری یارب کی باشد
دوست ندارد حق تعالی فرمود که یا موسی عد المریض و کن نباب الفقراء کیا موسی علیه السلام پس از آن هر ماهی هفت روز به پرسش
بیماران میرفت و جامهٔ فقرای جوشانید و می دوخت بیان آنکه حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است الفقر سواد الوجه فی الدارین
معناه الفقر اعراض عما سوی الله و اتصفت بلون لا یقبل لونا اخر کالسواد فی عالم الاحب و نجم الدین فرماید سواد الوجه فی الدارین
درویش ٭ سواد اعظم آمد بی کم و بیش ٭ سیاهی گر ببینی عین ذات است ٭ بتاریکی درون آب حیات است ٭ حکیم در حدیقه آورده
سه از این دلق هفت رنگ برآر ٭ جامه یکرنگ دار همچو عیسی ٭ از گلیم سیه آنکه ما بتر نیز رنگ ٭ خم وحدت کند همه یک رنگ ٭ باسیه باش   است
چون نیت بگذرد ٭ که سیه هیچ رنگ نپذیرد ٭ جان ز رنگ سیه چه غم دارد ٭ زانکه شب ایمن ز دزد در شکم دارد ٭ معلوم شد که حقیقت فقر در
عبادت از قطع دل است از ما سوی الله و وجود مال بفقر زیان نمی رساند مادام مال را از برای اصلاح حاجت مندان نگاه دارد
نه از برای محبت و حرص و تکاثر و تفاخر نقل است ابو حفص حداد را هفتاد اسپ تازی در طویله بود و دو صندوق زنجیرها شان از سیم و زر ساخته
بودند درویشی را در دل آمد که فقر و توانگری هم تدبیکد کرند و ابو حفص دعوای فقر میکرد با وجود این اموال و اسباب پس من او را
بیازمایم درویش در مسجد او آمد و خود را بیمار نمود و ناله ها می کشید ابو حفص گفت ای درویش چرا می نالی و چه حاجت بانجا آمده
درویش گفت یا شیخ باد نقرس دارم بدان حاجت آمدم که طبیب مغز سر اسپ نموده است در تن مالم و هیچ جائی امید ندارم
صاحب اختیار ابو حفص گفت خوش آمدی هر چه خواهی پیدا میشود پس شیخ مریدان را طلب فرمود برویم اسپی را برای درویش
بکشید و سرش را بیارید درویش متوجه بکار دار و مریدان رفتند سر اسپی را بریدند آوردند درویش گفت حیف این
رنگ آن رنگ نیست طبیب گفته باز شیخ مریدان را فرستاد برای دیگر بیارید مریدان یکی دیگر سر بریدند آوردند درویش همان
سخن گفت تا هفت اسپ را بکشتند همان سخن را گفت و شیخ گفت ما این فقیر را در دسترس داریم برویم همه اسپها را سر ببرید
بیارید و این فقیر تماشا کند شاید در میان آن سرها یکی پیدا شود مریدان کاردها را برداشته با چندین اسپ و جمعی خلق
بروند اسپها را بکشند درویش سر برآورد و گفت یا شیخ من هیچ درد ندارم و ترا آزمودم شیخ گفت ای درویش مینجها را
در زمین فرو برده ایم نه در دل ای سالک اگر فقر بایدت دل از ملک و ملکوت برکن و ترک مال و جاه و خویش کن بلکه ترک
ترک ملک نیز باید کردن تا بر سریر فقر سلطان شوی سر برهنه نیستم دارم کلاه چار ترک ٭ ترک مال و ترک جاه و ترک
خویش و ترک ترک ٭ زنهار ای سالک که طامات بیشه نکنی یعنی خود را در لباس درویشان ننمای تا درویشی متحقق در تو

بناشد مصراع که بدبخت در جهان بسیار می ماند بدروزی ٭ لا تحسبن کل المتشبه بالفقیر فقیر افلیس ذو الوجهین عند الله خطیرا ٭
ای عظیم القدر روز شمار شیخ نوروزی یعنی سخنان احوال شیخ زاهدان صفت اداکن که کسی را در واهمه بگذاری که تو چنان حال
داری که طامات و شطح از صفات ریاست و ریا منافی اخلاص است و نفی اخلاص موجب شرکت و شرک موجب عقوبت ابدی است
اعوذ بالله بیت فقر شعار همه اولیاست ٭ فقر دثار همه انبیاست ٭ فقر بود فخر امین خدای ٭ شمع رسل خواجهٔ هر دو سرای ٭ فقر بود شیوهٔ
مردان راه ٭ فقر بود پایه بلند اله ٭ فقر بود بر تن جان سروری ٭ فقر بود بر سر دین پروری ٭ سیرت اصحاب یقین است فقر ٭
زینت جان مایهٔ دین است فقر ٭ فقر نهد تاج شرف بر سرت ٭ خلعت حق فقر کند در برت ٭ فقر دهد از ملکوت نشان ٭ فقر
دهد از جبروت بیان ٭ بر در لاهوت زنی کوس فقر ٭ نظم کنی لؤلؤ ناموس فقر ٭ تا به سیاهی رزی فقر وا ٭ از آب حیات شود
آشکار ٭ ساز سیه از قلم نیستی ٭ لوح وجود از تو حرف نیستی ٭ تا ز سیاهی به بری ره با حق ٭ کز شب هجران رسدت روز وصل ٭
تا نشوی از دو جهان روسیاه ٭ روی نیاری بدربار گاه ٭ شیوه نه ز رنگی نیز کیست ٭ عالم جان عالم یکرنگی است ٭ رنگ سیاهی چو شد
حاصلت ٭ رنگ دیگری نپذیرد دلت ٭ نور بصر از سیاهی شناس ٭ نور بصیرت تو بر وکن قیاس ٭ فقر سیاهی است ز کون عاشق ٭ تا
برسی بر در آب حیات ٭ سلطنت فقر بکنجی بدهر ٭ برج سهای نشود جای مهر ٭ فقر طلب ابن هدایت مگر ٭ از ره توفیق بیابی اثر ٭ بر
فلک عز نشوی اختری ٭ در نشق غیب شوی ره بری ٭ باب سی و ششم در تصوف بدان ای سالک تصوف در نقه پوشیدن است در
اصطلاح عبارت است از مشغول بودن بتصفیهٔ قلوب و تزکیهٔ نفوس و صوفی صوفی میکند که بعضی از این طایفه لبس صوف عادة کرده
اند از برای کسر نفس و تواضع دیگران را بدان می نامند زیرا در افعال و خصال با اوشان مشارکت می طلبند و اگر چه لابس
صوفی نیستند و بدان ای سالک که مشایخ در حد تصوف سخن گفته اند شیخ جنید میفرماید که تصوف آن است از خویش بمیری
بحق زنده شوی و ابو محمد حریری میفرمود تصوف از همه خصایل بد بیرون آمدن است و در همه خصایل نیک رفتن و فضیل گفته
آنست وحدت بذات است نه کسی را قبول کنی نه کس ترا قبول کند رویم ابن احمد فرموده تصوف مبنی بر سه چیز است
یکی تمسک بفقر و یکی تحقق به   یکی ترک اعتراض بر قضا و قدر جنید و ابن قصار میفرماید تصوف عذر جستن است از
برای بدیهای خلق و هر عیبی از اخوان محملی جستن و حجة الاسلام فرماید صوفی چون زنبور میباید هر چند اشیای قبیح بر دند
باز خوبتر از و چیز ندید بدحال که باشد شرط صوفی لباس نیست و پشمینه پوشیدن نیست شهاب الدین میفرماید کن بالصفاء
موصوف والبس صوف لو کان الصفاء بالصوف لطار الصوف یعنی بصفای دل و زکات نفس موصوف باش و هر چه خواهی

بجوشش

بجوشش که اگر صوفی گری به پشم بودی همه قوچها پیر گیا پر بدند و بعضی از محققان گفته اند که شرط صوفی آن است که طمع از خلق ببرد
و اگر چیزی یابد نخورد و بدهد و اگر چیزی بد بهانه اش برد نکند در حدیقه آورده است مرد صوفی تصلفی بود ٭ خود تصوف تکلفی بود ٭ صوفی آنست
کز تمنی خواست ٭ گشت بیزار همه بر خواست ٭ هر چه باید ز کردگار جهان ٭ خواهد او خلق از همه پنهان ٭ صوفیان که کیسه بردارند ٭ چشم
تحقیق را همه کارند ٭ تو بصفوت صفات باش ٭ خواه بصری خواه کوفی باش ٭ صوفیان هرودی و عید کنند ٭ عنکبوتان مگس قدید
کنند ٭ روزی در شارع با مردی همراه شدم روی آمد و آن مرد را چوبی زد که در هم بیاران مرد بی تعلل یک و هم در کف او نهاد
و خندید گفتم چرا می خندی گفت این کلاه خوجها نه این چوب بر من زد او هیچ گناه نداشته از آن گذشتیم بدر مسجد رفتیم مؤذن
گفت ای مسافران پس از نماز خفتن از مسجد نشتابید و اگر نه از دست من چوب بیخورید آن گفت برویم که سخن مؤذن بجائی
خود است گفتم چرا گفت زیرا که ما را سیرت دزدان و طراران است و سیرت اهل صلاح در ما پیدا نیست پس او را ترسید
که مبادا چیزی بدزدیم آن شب بد حال بود گذشتیم چون روز شد بدر سرای رسیدیم جمع کثرت دیدیم طعام و لیمه بسیار
گذاشته و میخوردند ما از اوشان استدعای طعام نمودیم آتش بر گفت این طعام را لایق شما نیست بروید و من زبان طعن را
گشادم و ملامت آغاز کردم از تاب گرسنگی زبان و دشنام بر اوشان میگفتم آن مرد گفت آتش پز معذور بود گفتم چرا گفت زیرا
که این کیسه که گفش ها در و بود من بر دوش گرفته بودم او بپنداشت همه نان است و ما را بطعام اوشان حاجت نیست از آنجا
گذشتیم بدهی رسیدیم و شب در آنجا در پای دیواری فارغ شدیم قضا را دزدی آید و دستار او را و کفش ما دزد و صبح دمیدند خواستیم
نماز بکنیم نه کفش مانده بود و نه دستار من گفتم ای دزد خانه ات خراب شود ای دزد با مسافران چه کار بود آن گفت دشنام مده
که دزد از احتیاجی دزدی میکند شاید او از محتاج تر بود باشد گفتم تو عجب مردی هستی که بدیهای خلق را عذر میخواهی و محملی
میطلبی گفت یا مولانا مگر نشنیده شاه کرمان گفته است الاشفاق لا یصیر الاشفاق ما لم یطلب مساوی الخلق محامل والذنبهم
معاذیر گفت الاشفاق لا یصیر الشفاق تا چیست گفت یعنی لا یصیر مجموع الخلق الله ما را از آن مرد شگفت آمد و دعا از و طلب کردم
فی الحال ما را بدرود کرد و از من جدا شد آه گفتم که ما متصوفان وقت را می بینم که نیکی های اخوان را به بدیها دانند و مناقب را
مثالب را می نامند و جاسوس عیبهای مردمانند اما من اوشان را معذور میدارم و خویش را مشاهده میکنند و هر کس را
چون خودی پندارند بیت در چشم بنگ بینان هر بد نیکو نماید ٭ هر نیک بد نماید در دیده های کج بین ٭ آری ای صوفی تا صفا
و وفا و فنا و یک رنگی ٭ بجای نیاری نام صوفی گری بر تو عار تست و عاریه مضمون است و مستعار ٭ بیت هر که او دست طمع کوته

ندارد در جهان گر زعشق آرد نشان هر که زورا صوفی مخوان صوفیان را همت از فردوس اعلا برتر است کی کند اعمال خود را دام برگ
آب و نان و روی دل صوفی ندارد هیچ در انعام خلق زانکه در چشمش نیاید هر دو عالم این و آن هر که پویان بینش بر در که شاه
وزیر در زده باشد نه صوفی گر رود در آسمان با تسبیح با تملق سر فکنده پیش خلق خویش را صوفی شماری شرم دار
از غیب دان آه صد آه فغان از صوفیان دور ما که تصوف جز لباس صوفشان نبود نشان خاک ره باش رفقای حق
طلب کن صاف شو تا ل باشی عیب پوشان تا شوی از صوفیان صوف مشمر صفوت اهل صفا را زینهار زانکه اندر جامه گاه
پیش است گرگ اندر نهان هر طلب جهد نما بهر هدایت تا که از خاک ره بینی تو خود را در دیار دوستان باب سی و هفتم در ادب
بدان ای سالک ادب سیرت نیک است با همه کس و رسیله توقیر و تعظیم ابو علی دقاق میفرماید مرد بطاعت به بهشت میرود
و با ادب بخدا میرسد حریری میفرماید که بیست سال در خلوت پای دراز نکشیدم ابو علی دقاق میگوید که کسی بی ادبی مجادله
سلاطین میکند بیم هلاک دارد و بلکه بسیار هست بهلاک انجامد پس اگر کسی با خدای بی ادبی کند حال او چون می باشد
ابو نصر سراج میفرماید خلایق را در ادب بر سه قسم است قسم اول اهل دنیا اند و اکثر ادب ایشان در فصاحت و بلاغت
و اشعار و قصه سلاطین قسم دوم اهل دین اند و اکثر ادب ایشان در ریاضت نفس است و ترتیب جوارح و حفظ حدود
و خضوع و خشوع در عبادت قسم سیم اهل الله اند و اکثر ادب ایشان در نظر قلوب است و مراعات سر و وفا عهد و حفظ
وقت و قلت التفات بر خواطر و حسن سیرت در مقام طلب و مراعات حضور در مقام قرب و بر این ادب اشارت کرده اند
و علی المرتضی که فرمود لیس الشرف بالاصل و النسب بل الشرف بالعلم و الادب ترجمه بی ادبی مردود میشود گرچه او را جلالت
نسب است با ادب باش تا بزرگ شوی که بزرگی نتیجه ادب است بدان ای سالک که ادب از قوایم مطیه سلوک است که سلوک
چهار قایمه دارد یکی استعداد یکی استقامت یکی ارشاد پیر یکی ادب تاجی است از نور الهی بنه بر سر و برو هر جا که خواهی ادب
مرقات درجات و موجب کمالات است مصراع اهل عرفان است و مصباح مجالس جان است نقل است مردان با ادب رسند
بجای که رسید از بی ادبی کسی بجای نرسید نقل است که مامون دو هفته دو روز مجلس میآراست با علما و اهل ادب
سخنها در میان می انداخت و مجلس را می کرد آراینده روز در مجلس مرد غریب حاضر بود نوبت سخن بدو رسید سخن را چنان با ادب
راند که در دل مامون اثر کرد امر فرمود جا بالاتر بیارند او را بالاتر بردند بار دیگر نوبت بدو رسید از اول بهتر سخن گفت مامون
گفت بالاتر بیاورید او را بار سیم نوبت بدو رسید آن مرد از هر دو نوبت شیرین تر سخن گفت از همه بالاتر بردند و اکرام و اعزاز

قالی

تمامی کرد و خلعتهای فاخره او را پوشانیدند بعد از آن مجلس تمام شد ندیمان جمع شدند و شراب حاضر کردند و جام را گردانیدند
تا نوبت با آن رسید مامون گفت بنوش امرد گفت یا امیر اگر اجازه هست یک سخن بگویم مامون گفت بگو گفت بلی در عقبه در
نشسته و هیچ اعتباری در پیش خلق نداشتم و سه سخن از من شنیدی مرا بدین جایگاه رسانیدی پس این همه سلطنت چه سودی
میبری با ادب من حال میخواهی بیک جام شراب ادب مرا غارت کنی و از بی ادبی مرا بجای خود رسانی مامون این سخن
بسیار بسیار خوشش آمد و به چهار هزار درهم او را خلعت فرمود و از برکت ادب آن مرد مامون از شراب توبه کرد نظم
ادب بکار رساندت ای دوست در بهشت ریاض ادب چشاندت از کوثر شراب حیاض ادب سفید کند تخته دلت چندی
که عقل فکر و خرد ماندش ز شرح بیاض وجود پاک ادیب در عناصر کالطین سرشته کرده در اول ید برفیاض هواجس نفوس
از رسوم دار ادب چه جای عرض نبیند میکند اعراض مذیل ذل و رفیع هوا آن د شیت عز بحر وجود ادب نیست شافی امراض
ادب لهذ بصرت تاج دولت ابدی که در ازل نبود هیچ قبض بی اقباض کسی که بی ادب زشت خو نادان است یقین که
به نبود او زر علی فیاض شنو زاین هدایت ادب با او زکه تا بتو رسد طعنه صاحب اعراض باب سی و ششم در احکام سفر
و آداب آن بدان ای سالک که مشایخ در حکم سفر اختلاف کرده اند ابو علی دقاق و توابع آن گفته اند که افضل از برای
اهل تصوف آن است که اقامت اختیار کنند و سفر قلوب بجا آرند یعنی ارتقا از صفت بصفت و از حالی بحالی و از مقام بمقامی
مصراع بنشین سفر کن بغایت خوب است از شیخی پرسیدند که هرگز سفر کرده گفت اگر از انتقال از بقعه به بقعه می پرسی نکرده ام
و اگر ارتقا از صفتی بصفتی می پرسی هم او ره در سفرم حجة الاسلام آورده است که یکی پیش ابی علی آمد گفت بسیار مشقت تا بتو رسیده ام
ابو علی گفت اگر در خانه می نشستی و سفر میکردی خوبتر بودی از برای تو گفت لقای ترا میخواستم ابو علی فرمود لیس کل الرویة بالا
لا صداق و لا کل الرویة بالاشداق و لا کل نزاور بالاجسام بل مشاهدة القلوب قسم من الاقسام و اما اکثر مشایخ بر آنند
که افضل از برای اهل تصوف و غیرهم از اصحاب علوم و آداب آن است هم اصحاب علوم و آداب آن است در ابتدا
کار اختیار کنند زیرا که حضرت عزت جل جلاله و عم نواله وحی بموسی کرد گفت یا موسی اتخذ نعلین من حدید و عصا من
حدید ثم لهیم فی الارض فاطلب الآثار و العبر حتی تخرق النعلان و علیک بالحرکة یز سکون سعدی کار است تا بدکان خانه در گرو باشی
هرگز ای خام آدمی نشوی جز اندر سفر تفرج کن پیش از آن رسز در جهان بروی شافعی رحمة الله آورده است تغرّب عن الاوطان
فی طلب العلی و سافر ففی الاسفار خمس فواید تفرّج هم و اکتساب معیشة و علم و آداب و صحبة ماجد که زنهار که توقف

ز مشقت سفر ترا از سفر منع نکند مصراع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز خواجه یمین در قطعات آورده است مرا اگرچه که در سفر خطر است کسی
سفر بی خطر کجا یابد هر که پهلو تهی کند از کار ثمره سیم و زر کجا یابد تا بر زاشیان بیرون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد هم ایضا شعر خویش در اوان
مردی هنر باشد بجان خویش در آن بی بها بود که هر سفر مربی مرد است استانه جاه سفر خزاین مال است و اوستاد هنر انجم خاک فلک
در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام آن کی است ز سفر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر زهر دیار
که بر چشم خلق خوار شوی از آن دیار سفر کن تو بر دیار دگر آداب سفر حجة الاسلام آورده است در ارشاد و ادب مسافران است که زبان
خود را از گفتار نگاه دارد الا بقدر ضرورت وی باید که گشاده دست باشد و هر چه بدست او می افتد در خدمت رفیق تقصیر نکند و لا بد است
که با او سجاده و ابریق و عصا همراه بود و عصایش سنان از آهن باشد تا اگر جای که جامه را بر زمین نتواند نهاد عصا را در زمین فرو برد
و جامه بر او اندازد و وضو ساز دوی باید چند قطعه کرباس با خود داشته باشد برای کفشش که اگر جائی مرد که اندانی انجا نباشد هم راهان
از وی عاجز نشوند وی باید که خریطه با او باشد که کفشهایش در و نهد و عصا به صغیر با او باشد که مسواک و شانه خود در بندد وی باید
که در رفتن منتشر باشد و هر گاه که نزدیک مسجد و یا رباط شود هر چه در دوش بسته است بگشاید از سجاده و خریطه و جز از آن در
بغل و جیب کرده و دست راست را خالی بگذارد و عصا و ابریق را بدست چپ گیرد در مسجد و یا در رباط هر کدام اتفاق است و بر اهل آن
مجلس سلام کند و اگر کسی استقبال او کند او را منع نکند و این چیزها را از وی بستانند و اعزاز کنند و او را منع نکند بعد از آن برخیزد و مقدم
قوم را سلام کند و تواضع نماید و باز بر سر سجاده رود و سخن نگوید تا کسی از وی نپرسد و در اقوال و افعال مجلس تامل کند و از قلب خویش
اسرار و افعال آن قوم طلب نماید و اگر چیزی قبیح از آن مجلس صادر شود چیزی نگوید اگر در مجلس از وی بهتر هست و ستری آنها را
نداند و اگر میخواهد بداند باید بلطف و ادب بپرسد که ای خواجه من سر فلان کار یا فلان قول نمیدانم امید هست لطف کنید
بنمائید و یا بفرمائید که تا بنده مستفید شود وی باید که با برادران و هم نشینان با لطف و احسان باشد و در خشونت کلام دور
شود و تقصیر برادران عفو کند و رنجش او شان را قبول دارد که مدار تصوف بر خلق نیکو است و اگر کسی عذر تقصیری از و خواهد
عذر شما بپذیرد شعر اذا اتی الصدیق الیک عذرا فاقبل و لی معاصیة الکثیرة ثم قال الشافعی ادی عذر بنا باسناد صحیح عن جیزه
فقد قال رسول الله یغفر الله بعذر واحد اتقی کبیرة و هر گاه اراده خروج از رباط که آن موضع دستوری خواهد اگر دستوری دهد بهما
و الا از برای خاطر او بنشیند یا او دستوری دهد برود و اگر چیزی غبار با او رسیده یا از وی بکسی رسیده باشد برود تا آن غبار رفع
شود زود و مقصود از سفر دل بجا آوردن است و کسب کمال نه دل رنجانیدن است و کسب وبال و باید که در وقت سفر کردن

اهل آن

اهل آن دیار را باید زیارت کند از احیا و اموات و اگر کسی با او بد رود از برای اکرام او منعش مکن بر زیرا که آن مرد ثواب بسیار است و منع
از ثواب جایز نیست چون او شان با زایستد و او برود سه نوبت متفرقه نظر باز پس کند و سه فرو اندازد و اشارت کند بتواضع
چنانکه در ارشاد و غیره مذکور است و مراد پیر سرّ آن است و آن سر در کتاب ارشاد چون در گران بها مشهور است اگر خواهی آنجا
بطلب بیت بیا ای دل سفر کن تا بیابی که رتبه مردان که باشد در سفر تکمیل نفس و برج بی خسران صفا و وجد و عز و ذوق شوق سوز
در اعمال حضور و قوت روحانی ز آثار سفر میدان کمال و دانش و فضل ادب هم عبرت از آثار در انتهای سفر پیدا شود ای مرد
با احسان لقای پیر و یار خوب مشهدهای اهل الله ولا جز در سفر هرگز نیابی رو فیه و خوان کلید بسته دلها دلهانی یابی تو در خانه
سفر کن تا مگر یابی کلید از دست اوستادان مناسب قصه بشنو که اندر عمر ما و من بچشم خویشتن دیدم بحق راه رحمن قضا را
بندر آن اتفاق افتاد که از شاه سفر کردم نهادم رو بسوی دوستان چو از شه گذر کردم ز منزلها جر جستم جوانی گفت خوش
جای است و دلکش بلده هیزان هوای دلکش باغات خوب چشمهای خوش معادن سمای منقوش مساجدهای با ایوان
بقول آن جوان رفتم در آن شهر شدم ساکن دو روزی رفت بشنو این سخن ای مرد معنی دان زنا که نوجوانی از فراز رهش پیش
آمد بگفت السلام علیک ای نسل نبی مردان بگفتم ای جوان تو نسل ما را از که پرسیدی که آگاهی ندارد کس ز نسل ما از این
خلقان بگفتا در شب جمعه بخواب اندر شدم یکدم شنیدم صعب آوازی که بیرون آیا آیا سلمان چه از خانه بیرون رفتم بدیدم
بر در استاده یکی اشتر بر ویک محفه بسته از شرف رخشان یکی زن از میان محفه سر بر داشت از نور شخ تو گوی قرص خور
بگردون در سه تابان سلامش کردم گفتا علیک ای مرد با عزت مرا یک حاجتی بر تست جستی کن در این فرمان بگفتم من
بجان و دل برآرم حاجتت بر گوی که از نورجلالت بی توقف مانده ام حیران بگفتا رو تو به هیزان یکی از نسل ما آنجا است سلام ما
رسان با او بیعت کن با او از جان بگفتم نام خود بر گو که تا با او رسانم سلامت او بداند حال تا گردد دلش شادان بگفتا
ام سبطینم که ما را فاطمه خوانند ز بعد وصل رحم اینجا رسیدم از دری رضوان بگفتم تا نشانی او فیکوی نمیدانم نشانی جان
گفتا که غیر از تو نباشد آن چه این معنی ادا فرمود با او بیعتی کردم که او ما را بیاد آرد بحشر با همه اخوان پس آنکه گفت یک سری
دگر دارم بیا یکدم که بنمایم بتو تا یادگاری باشد از دوران از آن منزل بیرون رفتم تا در یک جامع بروز جمعه بد در جامع انبوه
خلق بی پایان نهاد دستش دست خود بر دوشم گفت نظر بکشا که تا ببینی بجا بیها زشیخ تا در سبحان نظر کردم بدیدم هر یکی
زیشان بشکل صورت یکی خوک یکی شیر و یکی گرگ یکی انسان یکی روبه یکی گربه یکی بلی موش یکی اژدر یکی چون خرس یکی چون خر

در جوانی

یکی ذکر عجب رانان؛ یکی چون کرک چون بدما تا بشکل میش بنمودی؛ یکی چون میش بود و صورت کرکش بدی تا علیا؛ یکی را سر چو خنجر
بود دیگرا بنمه مردم؛ ذکر نیمش شغالی بود و تن چو کاو دیگر دندان؛ چو آن حالت بدیدم در زمان بیهوش افتادم؛ چو با هوش آمدم دیدم
که غلقان جمله یکسان؛ بگفتم این چه بود ای یار جانی شمه برگو؛ بگفتا این چنین دان صورت روز قیامتشان؛ که هر کس را
که باشد از بهیمی یک صفت در وی؛ به روز حشر گردد آن صفت تمثیل آن حیوان؛ بدو گفتم بحمد الله که یار ما هم چو تو دیدم؛
بگفتا منت از خود بر که این جا گشته پویان؛ سفر دان مخزن اسرار ربانی اباد ریش سفر دان مایه مردان دین از
درگه سبحان؛ الا ابن هدایت رو سفر کن تا نگر بینی؛ رموز غیب دان زخاک مقدم مردان؛ باب سی و نهم در صحبت و یاری
بدان ای سالک که صحبت سه قسم است قسم اول صحبت با اعلی و آن در حقیقت خدمت است یعنی هرگاه که با بزرگتر از
تو اتفاق نمود مصاحبتی افتاد بر تو خدمت واجب است و احترام لازم است و تابع امر او بودن است چنان که جنید خدمت
سادات را لازم و واجب میداند نیکو و میکشد از خوی بد پای چه خوش گفت آن نیکو روی نیکو رای که هر کس در جهان
نیکوست رویش بسی بهتر ز روی اوست خویش بصورت هرکه زشت آمد سرشتش بهست از خوی زشتش روی
زشتش چنان کز زشت نیکوی نیاید ز نیکو نیز بدخوی نیاید قسم دوم صحبت با دنی یعنی از خود فروتر وان در حقیقت شفقت و
و رحمت است یعنی هرگاه با کهتری اتفاق مصاحبتی افتد بر تو واجب است که شفقت بر او ترحم آری بر حال او و بمهمات او قیام
نمائی و او را چون پسری گیری غنی پدر دستان بخور زینهار ترس از زبردستی روزگار قسم سیم صحبت با اکفا یعنی با مناسب
و اقران آن در حقیقت مبنی بر ایثار و فتوت است یعنی هرگاه که با او اقران اتفاق مصاحبتی افتد دست را با او گشاده
دار و دل را با او پاک دار و زبان از در حق او بنصیحت و منقبت تعلیم ده و چشم عیب بر و منکر و عیب او را بر وجه جمیل
حمل کن نقل است که روزی مردی با ابراهیم بن ادهم اتفاق صحبت افتاد چند وقتی با هم بودند بعد از آن خواست از
ابراهیم جدا شود گفت یا ابراهیم ما را از عیب خود آگاهی ده ابراهیم گفت ای برادر من بچشم حقارت بخود در چشم محبت در تو
نگاه کرده ام هیچ عیبی از تو ندیده ام برو از کس دیگر پرس ای سالک ترا تا دست میدهد با کسی صحبت ورز که در کمال از تو
بیشتر باشد و در تو تعلیمش و آدابش و اصلاحش از تو زیاتر باشد که گفته اند الصحبة تؤثر یعنی صحبت را اثری است
در نیکی و بدی یعنی طبع تو از نیکان نیکی می ارزد و از بدی بدی می ارزد نظم با بدان کم نشین که بد مانی؛ خون پذیرفت
نفس انسانی؛ هیچ صحبت مباد با عامت؛ که چو خود مختصر کند رامت؛ بشر حافی رحمة الله علیه میفرماید بیت هم نشینی کر کنی

تو با بدان؛ بدگمانی نیکی حاصل بدان؛ با بدان کم نشین که صحبت بد؛ گرچه پاکی ترا پلید کند؛ آفتابی بدین شریفی را؛ قطره ابر ناپدید
کند؛ و هرگاه ای سالک با کسی دست یاری دهی می باید که آن عقد را لازم و واجب دانی و دوئی را از میان برگیری نظم
نیست در شرط اتحاد نیکو؛ دعوی دوستی پس من و تو؛ با تو گوئی فرشته وش باشیم؛ تا من و تو من و خوش باشیم؛ و می باید
که ببری و عثرات از تقصیرات از یاری خود ببری که درین جهان تحمل بار او نداری و در آن جهان چون میتوان بار او مواسات
کردن کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون و در حدیقه آورده است بیت گر نخواهی دل از ملالت پر؛ بشنو بدی
از قرین نیک مبر؛ گرچه صد بار باز گردد بار؛ سوی او باز گرد چون طومار؛ یار را کس بیک بلا نفروخت؛ بد بکبکی گلیم نتوان
سوخت؛ هر تر آن رفیق یار بود؛ که به نیک و بدت بکار بود؛ یار هم کاسه هست بسیاری؛ یار هم کیسه کم بود یاری؛ محمد
هیثم آورده است در تفسیر این آیه شریفه او صدیقکم مذکور نموده که دوست سه قسم است قسم اول آن است که ترا دوست
میدارد و مال را هم دوست میدارد و با وجود تو مال در چشمش می آید و اگر تو در مال او تصرف میکنی در دل می آرد که ایا چه
وجه درین دیده باشد که مال ما را تصرف میکنی پس آن چنان دوست بی اذن او بخانه اش مروی و بی اذن او تصرف مکن
در مال او و اگر با تو مواساتی کند در مال از او مپذیر و قسم دوم آن است که ترا دوست میدارد و مال را هم دوست میدارد
اما با وجود تو مال در چشمش نمی آید و اگر تصرف در مالش میکنی در دل نمی آرد که چرا کرد پس آن چنان دوست بی اذن دوست
بخانه اش میتوان شدن و نصیحت عیال او بی اذن او میتوان کردن اما در مال او تصرف نمی توان کردن زیرا که با وجود تو
هنوز مال را دوست میدارد و قسم سیم آن است که ترا دوست میدارد و با وجود تو مال را دوست نمی دارد و مال را از برای
آن نگاه میدارد که همی دوستان بدان برآرد و در رضای دوستان بدو طلبد و در مقدم دوستان ایثار کند و هرچه در وجه
معاش دوست مصروف شود او را از آن بهتر داند که در وجه معاش خویش مصروف کرده باشد پس اینچنان دوست
بی اذن میتوان بخانه اش رفتن و در مال او تصرف کردن و در تبسط نمودن و مهمانان بخانه او فرستادن و بیع اموال او و اهل
شرع از جمله فضولی نمی شمرند و مقصود او صدیقکم در آیه این چنین دوست است بیت خرسنه که از بدر محبت بود؛ بار گران است
کشیدن بدوش؛ ابو المکارم نساری میفرماید هر کس با کس دست یاری داد بغیر از هر جهت با او در میان نمی بند
یاری و دوستی در میان ایشان نیست و از آن آن است که نوری فرموده صدیق از کو کرد سرخ نادرتر است و حق سبحانه
و تعالی هیچ چیز از دوستی از برای خدا دوست تر نمیدارد و دوستان اسلام در سایه عرش ما باشند نظم یاری که با تو

از سر و بن شه طلب کند؛ آئینه ضیاء دولت را جدا کند؛ نی بار در رضای وی از جان کند طلب؛ سر بکشی در وفای وی از صد جفا کند؛
از دل بده زمام مرادت بدست یار؛ او داند و ار بر آر دور رها کند؛ از دوست گر عتاب بود چون عطا شمر؛ در دل مدار انکه
جر کرد و جفا کند؛ یار آن بود که گر بنهد پای بر پای جیب؛ او چشم راست در نهد و هم دعا کند؛ گر آیدش ز یار دو صد ناوک جفا؛
او جان سپر کند بصفا صد وفا کند؛ از عهد بر مگرد و بپیچان رخ از درش؛ گر تیغ بار بند ز بندت جدا کند؛ شد در فراق
ابن هدایت حبیب وصل ابا بود که از کرم خود روا کند؛ باب چهلم در توحید بدان ای سالک که توحید مبنی بر سه چیز است
اول نفی تقسیم از ذات واجب الوجود دوم نفی تشبیه از صفات او سیم نفی تشریک از مصنوعات او بیت احد است و
شمار از و معزول؛ صمد است و نیاز از و مخذول؛ آن احد نه حس شناسد و هم او؛ وان صمد نه که عقل داند و فهم؛ کفر و دین هر دو
در رهش پویان؛ وحده لا شریک له گویان؛ لا و هو زان سرای روزبهی باز گشتند جیب و کیسه تهی؛ نه بزرگیش هست
از افزونی؛ ذات او برتر از چه و چونی؛ هست در وصف او بوقت دلیل؛ نطق تشبیه خامش تعطیل؛ چون برون از
کی او کی بود او کو نه خاطر تو کی بود او؛ شیخ صوفیه جنید بغدادی میفرماید که اشرف کلمه توحید آن است که حضرت علی علیه السلام
فرموده است سبحان من لم یجعل لخلقه سبیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته یعنی پاک و منزه آن خدای که خلق را راه
معرفت خود نداده است بجز از معرفت امیر حسین راست زهی لامکان تا مرکز خاک؛ همه سر در نقاب ما عرفناک؛ مکراز
من اگر گشتم بدردست؛ که چشم عقل را حیرت فرو بست؛ نحر بید و اند شب و بالا کهی در کنه لاکه سوی الا آید؛ فور بن میدان و لم
بسیار بشتافت؛ میان لا و الا بک الف یافت؛ چو کرد آن حرف را با خود شماری؛ الف را الف دید از طرفه کاری؛ و صوفیه گفته اند
که توحید آن است واجب الوجود را در قدم مفرد دانی و نفی حدوث از وی بکنی و از اوطان غفلت بیرون ای و قطع
جمیع صحبتها کنی و ترک علم و جهل کنی تا واجب الوجود را بجای ها همه بینی و رویم رحمة الله علیه گوید که توحید اسقاط اضافه
است و نسبتهاست یعنی نگوی برای من و از من بمن با من اگر گوئی یعنی محو بشریت و اثبات الوهیت نقل است که سلطان
العارفین و برهان المحققین بایزید بسطامی بنت مغنفای بشریه ارزوی کرد و قدحی شیر آشامید قضا را در آن شب باره
شکم او بدرد آمد مریدان رسیدند یا شیخ چه حال است شیخ گفت عجب حال شد که این درد شکم از آن قدحی شیر بوده باشد بعد از آن
روزی در معراج روحانی از فیاض خطاب بلطف شنید که ای بایزید بر در که ما چه آورده گفت الهی بغیر از نیستی همه عیوب
آورده ام حضرت رب العزت فرمود او لیلة اللبن یعنی بشبی شیر خورده بودی نسبت فعل ما بر غیر ما دادی پس این

شترک نیست بایزید از آن پس نه سال دگر زیست هرگز نسبت هیچ چیز بغیر خدا نداد میگفت رفت خورد کر آمد نمی گفت رفتم
خوردم کردم آمدم ای سالک بدان که مردان راه چون در مقام عبودیت رعایت احتیاط کرده اند و خویش را و خلق را
در میان ندیده اند و ما سوی الله را ثابت شمرده اند نظم ای خداوند خالق الاشیاء؛ احد و فرد و ترا بی همتا؛ با تو بود است
و ز تو موجود است؛ راز از سر الوسر گر تنها؛ گشت کز اطراز نامه تست؛ هست طرازش علم الاسماء؛ که کسی را دهی قبا؛ بعد؛
که کسی را مقام او ادنی؛ نخشف دهی تو قاروز را؛ نور رفعا بخلعت عیسی؛ که سک آری ز صورت مردم؛ که بوفان دهی تو
سک را جا؛ نیست کس هر چه هست جمله توئی؛ بی کم و کیف بی چه و ز کجا؛ دوش دیدم که میزد از در غیب؛ هاتفی گفت جمل این
سخن هر جا؛ شهد الله جل ذکره؛ انه لا اله الا هو؛ ای ز فیض تو گشته جار افوت؛ خالق خلق و مالک ملکوت؛ ساکنان مجالس
اعلی؛ ساکنان ز صدمت جبروت؛ گنم ایجاد طرح کون فساد؛ علمی وان زعالم لاهوت؛ که دهد زهره را بگردون جا؛ که
ببابل نکون کند هاروت؛ در رهی کنه او دبیر خرد؛ بر دهانش نهاده مهر سکوت؛ یک نماید ز بحر استغناش؛ سنگ و لعل و
زبرجد یاقوت؛ خانه عشق اوست کعبه و دیر؛ هم خرابات مسجد و صالوت؛ دی شنیدم که قدسیان سخن؛ می رسانند بعالم
ناسوت؛ شهد الله جل ذکره؛ انه لا اله الا هو؛ ریز بر ما زخم وحدت می؛ ساقیا این تغافلی تا کی؛ وار هانم ز بر فنی که ربود تاج
کاووس کار خانه کی؛ پای کوبان رویم بر در دوست؛ با سرود ترانه هی هی؛ لاشه ما که مدد باشد؛ در رهی وصل او شود لاشی؛
نغمه پرداز ذاکران رهش؛ چنگ و عود و رباب بربط و نی؛ جمله کی ذره های کون وجود؛ با همه او و این بوی و نی؛ در فروغ جلالتان
یا رب؛ در وصال جمالشان محبوب؛ یا حی؛ نشر کن این متاع یک جهتی؛ تا فراش دوی بگردد طی؛ شهد الله جل ذکره؛ انه لا اله
الا هو؛ هر دو عالم ز موج بحر شهود؛ آمد از کتم نیستی بوجود؛ گر نه هیچ هم احول کج بین؛ دو مبین ذات شاهد و مشهود؛ ملک
ملک آدم این فسانه مانست؛ ور نه او ساجد است هم مسجود؛ ذره بد و جز بد و که داند بر؛ طرفه دان رسم عابد و معبود؛ مظهر
نموده ور نه بکند؛ وحدت و کثرت قیام قعود؛ رو بقرآن بجو هم لست؛ تا بجوئی ز هر مقصود؛ حب محبوب هم حبیب محبت؛
ما خذ جمله غرض بنود؛ گوش دل دوش از دریچه جان؛ این سخن از زبان سه شنود؛ شهد الله جل ذکره؛ انه لا اله الا هو؛
آتش آب باد تند و تراب؛ مه مو الید نخ حس در یاب؛ شش جهت هشت خلد هفت گنشته؛ نه فلک ده مقول کل سحاب؛
ریح ماهی و انس جن ملک؛ دد و دیو و حوش و سه ب ساپ؛ ذره آفتاب بدر و نجوم؛ سنگ یاقوت نقره سیماب؛
شاهدان جمله گو بجان نگری؛ بر شهود مسبب الاسباب؛ بحر وحدت چو موج زن گردید؛ گشت اند ز موج او چه حباب؛ هر که

وارد بعبرتی داند که وجود حباب است ز آب ❁ پرده بگشود مست بیا بشنو تا برون ای ز نقاب حجاب ❁ شهد الله جل ذکرا
هو انه لا اله الا هو ❁ احد و فرد و واحد سبحان ❁ صمد و بی نیاز و هم دیان ❁ بی شریک و وزیر و بی مانند ❁ بری از جسم و بی نیاز از جا ❁ تند ❁
هر چه هستند در فضای وجود ❁ غیر او کل من علیها فان ❁ بهمن و تیره ماه نیز تموز ❁ دی و تشرین آذر و نیسان ❁ منفعت نسیم و تاب
سموم ❁ با بشارات بهار باد خزان ❁ مختلف مینماید ت بوجود ❁ لیک در بینش او بود یکسان ❁ از تو باشد اضافه و نسبت ❁ ز دیبان
متحد میدان ❁ ای موحد ز وحدتش هر دم ❁ بر زبان خود این سخن میران ❁ شهد الله جل ذکرا هو ❁ انه لا اله الا هو ❁ طالبان تو غرق
عالم نور ❁ عاری از رسم شیوه و دستور ❁ مست جام ازل ز ساقی وجد ❁ از دم نفخ روح تا دم صور ❁ می نماید به هشبشان با جبر ❁ تخت
خاقان افسر فغفور ❁ کوس وحدت زنند از سر شوق ❁ بر در بارگاه حی غفور ❁ محو در عالم جلال شده ❁ با خود از جام عشق
از خود دور ❁ لیس فی جبتی کهی کو بند ❁ گاه سبحانی از سر و حضور ❁ که انا الحق زنند بر سر دار ❁ گاه شاکر شوند گه مشکور ❁ لیس فی
الدار غیره دیار ❁ هم بخود ذاکر و هم او مذکور ❁ شهد الله جل ذکرا هو ❁ انه لا اله الا هو ❁ کرده اطوار قلب نورانی ❁ آفتاب جمال سبحانی ❁
از فروغش فراغ هفت اقلیم ❁ پر شده در مقام حیرانی ❁ ذره از پرتوی تو یافت بقا ❁ ورنه پر تو بود فانی ❁ پیش دور یکیان
مه رخت ❁ چه بود خاتم سلیمانی ❁ پیش ایوان قدر عزت تو ❁ مسند خالی است ملک خاقانی ❁ هر که از دل شود بمانت ❁ امنت
خلدش کی بمانی ❁ صدر جویان صفه کرامت ❁ تخت‌شان کشت تخت کیوانی ❁ طوطی طبع من چه خوش بنجواند ❁ این سخن از لهی بخوانی ❁
شهد الله جل ذکرا هو ❁ انه لا اله الا هو ❁ ای ثنای تو در کلام همه ❁ وی وصال تو خط کام همه ❁ کرده از بی مداری جهان ❁ خال خود دانه
زلف دام همه ❁ شربتی از می وصال بریز ❁ ای خدای همه بجام همه ❁ تا فرو شوید از سر ایجه داغ ❁ زهد و ناموس ننگ نام همه ❁ باز
کرده ز پر توی وصلت ❁ از رهی بری ز نام همه ❁ ای صبا خوش نسیم یار بیار ❁ تا معطر شود مشام همه ❁ بیدع حلق قائمی بالاذکرت ❁
از وجو تو شد قیام همه ❁ خواند ابن هدایت از سر شوق ❁ این غزل تا که شد غلام همه ❁ شهد الله جل ذکرا هو ❁ انه لا اله الا هو ❁
باب چهل و یکم در احوال این طایفه نزد مرگ بدان ای سالک که این طایفه را احوال مختلف است در نزد مرگ بعضی
را هیبت غالب است و دهشت بر روزگاری است و بعضی را رجا بر و غالب است در محل مرگ تبسط می نماید و بشاشه
میکند و بعضی را کشف حاصل میشود و بدچه بر و پنهان بود اهل تفسیر گویند درین محل آید لا یذوقون فیها الموت الا
الموتة الاولی که حق تعالی در محل نزع روح بر مؤمن عالم ملکوت را بر و کشف میکند و بهشت بر و ظاهر میگرداند و خود را
در بهشت میداند و چنان که قبض روح را در بهشت می یابند اما پیش از ظهور این آثار بسیار کس را خوف غالب است

نقل است

نقل است که حسن ابن علی چون وفات نزدیک شد گریه را آغاز کرد پرسیدند چرا گریه میکنی گفت زیرا که پیش خواجه خود میروم که او را
ندیده ام و تحفه لایق ندارم نقل است که بلال را چون نزدیک شد زنش گفت وا حزنا بلال گفت بگو وا طوباه غدا ألقى محمد
صلی الله علیه و سلم و حزبه یعنی بگوی ای خوشا بلال را که فردا بمحمد صلی الله علیه و سلم میرسد و گروه او عبد الله مبارک در نزد مرگ چشم را
گشود و خندان شد گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون نقل است ما جیشون اصحاب کبار مالک بود به بیماری صعب مبتلا شد
و بیهوش افتاد و خلق او را مرده پنداشتند غسال آوردند او را بشوید غسال دست در زیر پای او نهاد دید که رگی میجنبد
او می جنبد گفت این مرد هنوز نمرده است او را گذاشتند تا سه روز بعد از سه روز هوش آمد و راست نشست گفت
یاران بیائید که ما را سر ظاهر شده گفتند بگو گفت چنان دیدم که قیامت بر خواست و جمیع خلایق جمع کردند و علی را
در پیش آوردند حق سبحانه و تعالی فرمود ای علی بر درگاه ما چه آورده اند همه سر در پیش افکندند و از دهشت جواب ندادند
من پیش رفتم و گفتم بار خدای ما همه عیبها را بدرگاه تو آورده ایم غیر از شرک و تو فرموده همه گناهان می آمرزم بغیر از شرک
ما انخود بجائی آوردیم تو دیگران خود بجائی بیار حضرت عزت این سخن را بسیار خوش آمد و فرمود همه علما را بخشیدم ما همه سجده
نهادیم چون سر از سجده برداشتیم این است که خود را در بیخی می بینم ما جیشون چون این سخن تمام کرد روی بقبله کرد و کلمه
توحید را عرض کرد و علی الفور جان ار وجدان شد رحمة الله علیه نظم جز دورنگی نشد ز مرگ هلاک ❁ مرد یکرنگ را ز مرگ
چه باک ❁ در جهانی که عقل ایمان است ❁ مردن جسم زادن جان است ❁ دشمن جان تن است خاکش دار ❁ کعبه حق رگ است
پاکش دار ❁ نقل است که یکی از اهل عشق در وقت وفات چشم بیک دو خنده زد پرسیدند در ینوقت چرا می خندی گفت چرا
نخندم که معشوق پرده برانداخته است و من پیش او بروم بیت عاشقی را یکی فسرده بدید ❁ که همی مرد و خوش همی خندید ❁ گفت
کاخر بوقت جان دادن ❁ چیست این خنده خوش استادن ❁ گفت خوبان چه پرده برگیرند ❁ عاشقان پیش‌شان چنین
میرند ❁ نقل است در محل وفات نوح علیه السلام جبرئیل علیه السلام پرسید ای نوح بدین درازی عمری که تو بودی چون دنیا را
یافتی گفت هم چون خانه دو در از دری در آمدم و از در دیگر رفتم گفت راحت و مشقت را چون دیدی گفت هر چه مشقت بود
مشقت بود و هر چه راحت بود بی مشقت دست نداد ببین که عادت کردن که مرد باره ز خود بر بد از زن خویش ندید
باره ز خود تا بر آید گفت در تن درستی و نفقه و کسوه چون بسر بردی گفت گاه چنان اقبال و دولت بودی پنداشتم هرگز
ادبار نمیشود و گاه ادبار دولت می بود که می پنداشتم دگر اقبال نمیشود بیت رود بخشش بسک ستان فلک است بر در نعل

کودکان فلک است ❁ فعل گردون بکودکان ماند ❁ زود بخشد و زود بستاند ❁ ما عندکم ینفد و ما عند الله باق ❁ دولت دو دست شده نش
در قفا بود ❁ اقبال را چو قلب کنی لایقی بود ❁ احوال این طائفه نزد مرگ چنین باشند ❁ کسی که بود نیکبخت و سعید ❁ بود مرگ در
نزد آن مرد عید ❁ که روزی که در راه عشقی رود ❁ ز زندان بفردوس اعلی شود ❁ جهد از قفس مرغ روحش بقین ❁ به قندیل عرش
آورد شب نشین ❁ بکاهش تن آمد چه تن خاک شد ❁ سبک روح باکش به افلاک شد ❁ شود محرم اندر حریم قدیم ❁ شنیند بکرسی
بلکی کریم ❁ ز دار البقا خلعت آید برش ❁ نهند افسر سروری بر سرش ❁ دهد ایزدش رتبه بی مثال ❁ که هرگز نیاید بوهم و خیال ❁
الهی بوقت که جان از بدن ❁ کند عزم جزم رجوع وطن ❁ ز ایمان تهی زاد او ما مکن ❁ رسد با وطن سالمی بی حزن ❁ که مهمان خود را کریم
از کرم ❁ دهد توشه سازد شش محترم ❁ تو مگذار مهمان خود را حزین ❁ توی راحم و اکرم الاکرمین ❁ بوقتی که لطف و عنایت کنی ❁ نظر
هم به ابن هدایت کنی ❁ مگر زان نظر گردد او محتشم ❁ بفردوس اعلی در آرد قدم ❁ باب چهل و دویم در معرفت بدان ای سالک
که معرفت نوری است مکنون در پرده سر که عقل را بدان راه نیست نظم بگلشن در چنین آورد محمود ❁ که خلاق جهان زو
باد خوش نور ❁ ورای عقل دارد طوران ❁ که بشناسد در و اسرار پنهان ❁ اما ثمره معرفت آن است از خلق بیگانه شود و از
خلق بیگانه شود و از خویش بیرون آید و از هوا و حبس پاک شود و از ملاحظات حظوظ بری گردد و بدل معتکف درگاه شود
یعنی دل خود را بدست ندهد تا او را بغیر خدا سپارد و در سر و در همه وقت مناجی باشد و سخن حق گوید بتوصیف اسرارش از
تصاریف اندادش و فی الجمله بیگانگی است از خویش و آشنای است با خدای اما ای سالک حقیقت معرفت از بدهیچ کس معلوم
نشده است زیرا که حقیقت معرفت آن است که بر کنه جزئی اطلاع یابی و ماهیتش را کماهی بدانی و این هر دو در حق واجب الوجود
از جمله محالات است سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و مفسران گفته اند ما قدروا الله حق قدره آن است ما عرفوا الله حق معرفته
در حدیقة الارواح حکیم آورده است به بیت چون ادا نمود ❁ عقل و جان هر دو واله صفتش ❁ لیک عاجز ز کنه معرفتش ❁ عقل مانند
ماست سرگردان ❁ در ره کنه معرفت حیران ❁ بجز خودش کس شناخت نتوان کرد ❁ ذات او هم باو توان دانست ❁ حادث نو ز آن
نفس ز قدم ❁ ای ندانسته باز سر ز قدم ❁ با تقاضای وهم عقل حواس ❁ کی توان بود کردگار شناس ❁ عقل ره بردی که تا در او ❁
فضل او بر تر ابر برا او ❁ عقل است جان جان است او ❁ آنچه زان بر تر است آن است او ❁ موسی علیه پرسید که الهی که می شناسد
ترا حق تعالی فرمود الکس که داند عاجز است از شناختن من که کسر ابعوبان نداوند راه بیت من فقیر کی از نخست تا انجام
که نا شای کنم ذی الجلال و الاکرام ❁ قدیم لم یزل و بی مثال و بی مانند ❁ کریم تا در قیوم معطی انعام ❁ علیم و فرد و سمیع و بصیر بی آنکه

حلیم

حلیم مقسط معبود با سطاقسام ❁ نیافت راه خیال و خرد بعوانش ❁ نه پیک وهم قدم زد نه فکر یافت مقام ❁ نه کنه معرفتش بی خرد ملام
عقل ❁ غریق بحر صفاتش مهندس فهام ❁ حدیث کنه قدم در حدوث کی گنجد ❁ کجا جریده بدین زصارم حسام ❁ مرام عقل تصور خیال را
تصویر ❁ مجال فکر معانی بجز و وهم حرام ❁ مدارحس بکیف مراد و جدان ❁ جم ❁ محیط دل تمنای مقر سر اجرام ❁ ندیده دیده اسی هیچ کس
ازین برتر ❁ ولی منزه از ینهی مصور علام ❁ چه ذره ابن هدایت در ان هوا نقصان ❁ مگر ز پرتوی فیضش شود چه بدر تمام ❁ باب چهل
و سیم در بیان محبت بدان ای سالک محبت گاه از طرف خدا می باشد و گاه از طرف بنده و گاه از هر دو جانب می باشد و این اعلی مرتبه
محبت است اما محبت که از صفات اراده او است مر سالک را بانعام خاص چنانکه رحمت او اراده او است بانعام عام یعنی هر گاه
اراده حق سبحانه و تعالی تعلق بانعام خاص میکرد هم چون و ارادت و خطاب و الهام و احوال عالیه او را محبت میگویند و هر گاه
که تعلق بانعام عام میکرد هم چون ارزاق و ایجاد و معافات و امن و عفو و نجات و ایصال بحسنات او را رحمت میگویند ارادت
الله صفة واحدة فحسب تعلق تها تختلف اسمائها فاذا تعلقت بخصوص النعمة سمی محبة و اذا تعلقت بعمومها تسمى رحمة و اذا
تعلقت بالعقوبة تسمى غضبا و اما محبت که از طرف بنده باشد نوری است که در دل بنده واقع میشود آن نوران است در تهیج
آرزوی وصال می اندازد و طبیعتش و بی صبری در دل او راه می یابد و ترک رضای خویش میکرد و در حق را اختیار میکرد و در حق را اختیار
میکند و بی ذکری قرار نمی گیرد و مونست بیاد او می طلبد و اغلب احوال فکر را شعار می سازد داری هر که دعوای محبت میکند قاضی وقت
دو گواه از و طلب میکند یکی ذکر تمام و یکی فکر تمام و مدام تا دعوی با معنی پیوند دو حق در مرکز خود قرار گیرد بدان ای سالک که شوق
نوعی است از محبت تهیج شوق زیاده تر است و سوز او بیشتر باشد بیت از پس آن براق شوق بود ❁ که دوی او بسوی فوق بود ❁ تن
خاکی چو گشت نی بداند ❁ بس خلاصی طلب کند جانش ❁ آتش اندرون بر افروزد ❁ که از و عقل و جان و تن سوزد ❁ اشتیاق نوعی است
از شوق اما تهیج اشتیاق از شوق بیشتر است زیرا که شوق بلقاء محبوب زایل میشود و اشتیاق بلقاء محبوب زیاده تر میگردد
مصلی نیست مرا سری کار زان آب حیات ❁ ضعف الله به کل زمان عطشی و بدان ای سالک که تا سلسله محبت از فیاض جهان
نیشود بنده را یارای آن نیست که قدم درین دایره نهد یا دم ازین عالی مقام زند که یحبهم در قرآن بر یحبونه مقدم است
اما مدار محبت اتباع سیرت و روش جناب محمدی است صلی الله علیه و سلم قال الله تعالی ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
ان کنتم تزدون محبة الله ایاکم فسیروا بسیرتی و اقتفوا آثاری لیشا لو ما تزدون بیت چو نور حق بدل افکند سایه ❁ شود از معرفت
اعلامش پایه ❁ زود درزم ان کنتم تحبون ❁ برآرد سر ز جیب الله برون ❁ پس از کنتم تحبون می برد راه ❁ بخلوتخانه یحببکم الله

شود ظاهر برو اسرار بطون: زبی بیهوده بی منطق زنند دم: ای خوشا کسی را که از دریچهٔ دل شاهد محبت بدو رو نماید و پردهٔ هستی او از میان
برخیزد و در حریم شوق احرام اشتیاق بندد و در حرم کعبهٔ وصال محرم گردد از غبار سر زنش اغیار نیندیشد مصراع حاجی مشتاق را
باشد مغیلان چون حریر: ای نقد جان را در بازار محبت می باید باختن: تا لایق خریدن متاع وصال شوی مصراع تا جان
ندهی بوصل جانان نرسی: الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا گر تو دم خواهی زدن از حب رب العالمین: رو شعار خویش
گردان لا احب الآفلین: تا بر دار سرای دل از رخت ما سوی: سر فرو نارد بدو اسرار خیر الفاتحین: راه او جویان بجنت را
نشاید زینت: هذه جنات عدن فادخلوها خالدین: در عمل کوش ای برادر تا بیابی از خدا: اجر باداش محبت نعم اجر العاملین:
گر کلی مقصود میخواهی زخاری سر زنش: هم چو بلبل رو بپیچان در گلستان یقین: در صف روحانیان هرگز نیابی بهره: گر نه صافی
زباده و آتش از ماء و طین: کی رسی در زمرهٔ احباب بر اقصای شوق: گر زابر نشد غبار حب دنیا بر جبین: دست در زنجیر جذب ایزدی
زن تا که بر کشد آن عروة الوثقی ات تا عرش برین: تا گسلد گر صد جهان پر گردد از الماس تیز: از آنکه باشد تاب آن زنجیر از
حبل المتین: آن تسلسل را طلب زدور آن فن دور شو: تا برون آئی ز دام نفس شیطان لعین: خاک شو ابن هدایت در رهی
پاکان راه: تا رسی از مقدم ایشان بخلد حور عین: باب چهل و چهارم در نگاه داشتن دل مشایخ بدان ای سالک که بر
مرید چند چیز فرض است در حق شیخ و استاد اول آنکه دل شیخ را نگاه دارد دیگر قدم بی او بیرون ننهد دوم آنکه هیچ وجه اعتراض
از برای شیخ خود نکند و جملهٔ اقوال و احوال و افعال او بر وجه جمیل حمل کند حجة الاسلام آورده است که هرکه دست انابت بشیخی داد
بعد از آن بدل بد و اعتراض گرفت بدانکه عقد انابت را نقض کرده است و توبه برو واجب میگردد و دیگران گفته اند که توبه اش
قبول نمیشود عقوق الاستاذین ذنب لا یتوب علیه ابو سهل میفرماید که هرکس که بشیخ خویش گفت چرا این کار میکنی هرگز
رستگار نمیشود احمد سبیوردی میگوید که هرکس شیخ از و راضی نشد حق تعالی ملاقات او و در زندگی شیخ او نمیکند که مباد انقطع
آن شیخ از دل او برود اما هرگاه که شیخ مرد یا او مرد ظاهر میشود بروجه ملاقات رضای شیخ است و اگر شیخ از و برنجید ملاقات
رنجش او در زندگی شیخ نمیکند که مباد آن شیخ را بد در رحم آید اما چون شیخ رحلت دنیا او مرد ملاقات رنجش شیخ بدو رسید سیم آنکه
هیچ کاری بی رضای شیخ نکند غیر از فرایض خواه تصرف مالی و خواه که فعل بدنی از عبادات و مباحات وغیرها چهارم آنکه
مامور شیخ را فرض عین داند و تکاسل نورزد و از سر شوق استقبال ما مور شیخ کند نقل است که شیخی مریدی را بسیار زحمت
در کشف حجابات او بسیار سعی نمود و هیچ انواری حاصل نمیشد روزی گفت با شیخ چند وقت است که تو با من سعی

می نمائی و من نیز در کوشش تقصیری نکنم و هیچ اثری پیدا نمیشود شیخ فرمود شاید که ترا قوت سر نگاه داشتن نباشد از آن سبب
حق تعالی چیزی بر تو ظاهر نمیکند مرید گفت شاید که شیخ را قوت ارشاد نبوده باشد شیخ گفت تا به بینیم بعد از آن چند وقتی گذشت شیخ
فرمود ای فلان یک امانتی درین صندوق نهاده ام به بر پیش شیخ مجد الدین بغدادی و بدست او سپار و در راه ضایع نکنی آن
مرد زمین ادب بوسید و صندوق را برگرفت و در روز راه گرفت آنگاه در دل خود اندیشید این چه چیز باشد درین صندوق
وسوسه بسیار از و غالب شد و الحاصل در صندوق را گشود تا حال را معلوم کند تا گاه دو موش از صندوق جستند و راه
صحرا گرفتند و بیچاره حیران بماند و راه پیش گرفت تا بخدمت شیخ مجد الدین آمد و سلام کرد و خواست صورت حال را بیان کند
شیخ فرمود ای جوان ترا قوت نگاه داشتن دو موش نبود سر حق چون می توانی نگاه داشت مرد را معلوم شد که حال چیست
شیخ گفت ای مرد بواسطهٔ آنکه شیخ خود را گفتی که شاید که ترا قوت ارشاد نبوده باشد چهل سال واپس رفته توبه کن توبه کن نقل است
که روزی مریدی شیخ را گفت یا شیخ پیری چیست و مریدی چیست شیخ از آن سخن تغافل کرد تا چند روز آن مرید این سخن را فراموش
نمود بعد از آن شیخ فرمود ای فلان بهندوستان رو و نگفت که بچه کار مرید ساعتی اینتظاری کشید که مگر شیخ کار را معلوم کرد
شیخ هیچ کار معلوم نکرد و مرید را شرم آمد که بپرسد و روی در هندوستان کرد و سه ماه راه رفت در هندوستان رسید چند روز
گردید و در دل امید داشت که من رضای شیخ را بجا آورده ام خواه کاری باشد خواه نباشد امر شیخ بر مرید واجب است خواه عاقبتش
بداند خواه نداند اتفاقا روزی در خانهٔ مهمان شد اهل آن خانه بر و عاشق شدند و صبر از دلش رفت و التماس نامشروع از آن
مرد کردند و مرد بتقاضای بشریت میل آن کرد تا دست درازی کند آوازی شنید که یا فلان از من شرم نداری مرد از آن باز
گشت و کریخت القصه مرد بوطن باز آمد و به پیش شیخ خود رفت شیخ گفت بهندوستان رفتی گفت رفتم و گفت مانده نشوی دیگر
هیچ نگفت و نپرسید چون چند مدتی گذشت روزی مرید گفت یا شیخ روزی پرسیدم پیری چیست و مریدی چیست شیخ گفت
ترا جواب دادم گفت چون دادی گفت مریدی آن بود که تو کردی سه ماه راه رفتی و نپرسیدی که چرا روم و پیری آن بود که من
کردم در سه ماه راه نگذاشتم تو در معصیت افتی دلا چون پیر باشد دستگیرت: مشو نیهار نافرمان پیرت: اگر از پیر نا خوشنود
باشی: ز بزم سلطان مردود باشی: به نیکو حمل کن چیزی که بینی: مگر از صدق بر بالا نشینی: مکن گر خواهد از تو سر زعشق
بدل کن جسم را تسلیم تیغش: اگر تیغت زند از جان تو ره کن: وگر زحمت زند از دل توجه کن: دل خود بداد و خواه نگاه بلاه
که تا یابی نکوی طالبان راه: مکن در خدمتش ای دوست تقصیر: رضای حق بود در خدمت پیر: اگر راضی نشود پیر از مرید شیخ نشود

نور خلاص بدید شیخ و اگر راضی نباشد بهره برد: مرید بس خوار گردد روز محشر: دلا زینهار صد زینهار زینهار: که تعظیم و تار پیر میداد: و گر تعظیم پیرت
نیست در دل: نگردد هیچ مقصود تو حاصل: حصول مقصد مقصود آن است: نمودن در رضای پیر ای جانست: بزن این هدایت دست و پایی:
غلب واجب مکر کردهای: باب چهل و پنجم در سماع بدان ای سالک که سماع اشعار با آواز نیکو شنیدن بر پردهای موسیقی که عبارت از دوازده
مقام است و چهار شعبه جایز و مباح است بدان شرط که آن شعر خالی از رسوم شرعی باشد از هجو و تشبیب وغیرها حجة الاسلام
فرموده است که هرگاه شعر مشتمل است بر توفیر رغبت در طاعات یا بر موعود مومنان از درجات و منع خلق از ذلات یا بر بیان
احوال اهل دل از مقامات و واردات آن شعر از جملهٔ مستحبات دین و مختارات شرع است پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است
حسنوا القرآن باصواتکم فان الصوت الحسن یزید القرآن حسنا پس این حدیث دلیل است بر فضل آواز خوش گفته اند آواز
تازیانه مرکب عشق است این فقیر میگوید طعمهٔ مرغ روح است و ملواح صیاد عشق است از آن است ابو علی دقاق فرموده است سماع حرام
بر عوام زیرا که نفس اوشان هنوز مرده است و مباح است برای زاهدان زیرا که نفس اوشان در غزا و نفس اند و سماع هم چو بلبل و سماع
هم چو طبل حرب می باشد برای اوشان و مستحب است بر خواص زیرا که نفس اوشان مرده است: و روح و دل اوشان زنده است:
مستان خوابرا خبری از وصال نیست: دل مرده را سماع نماید چه حال نیست: از آنکه خلط معده نگردیده نیک هضم: مسهل ز بیم دارو ها
داروی او جز وبال نیست: ذوالنون مصری میفرماید که سماع از واردات حق است و از ازخانهٔ غفلت بفضای شهود میبرد هرکس
که گوش بسر بدو میدهد او اهل تحقیق است و هرکس که گوش بسر بدو نمیدهد او در ورطهٔ زندیق است شبلی پرسیدند تو در سماع
چه میگوئی گفت ظاهر آتش فتنه است و باطنش عبرت هرکس که از اهل اشارات است او عبرت می شنود و هرکس که از ارباب
عباوات است او در فتنه مصراع هرکس بقدر مشرب خود جام پر کند: نوری فرموده است که هرکس که دل زنده و نفس
مرده ندارد سماع نفاق در دل او می رویاند در اخبار است که موسی علیه السلام چیزی میخواند مردی از آن جا فراخوا نعره زد
و کف بر کف زد موسی علیه السلام او زجر کرد و رنجانید حق تعالی فرمود ای موسی چند انکار بندگان من میکنی بر من امیده
دارند و با من مناجات میکنند بوجد من نعره بر زنند تو در میان فضولی چرا میکنی و بدان ای سالک که شرط صاحب سماع
آن است که هر آواز خوش شنوده خواه از حیوانات خواه از جمادات خواه از نباتات بحسب حال چیزی از و فهم کند
و زبان حال در اصطلاح خود در اصطلاح صوفیه این است ابو عبد الرحمن سلمی گوید که پیش ابی عثمان مغربی رفتم در آن زمان
مردی آب از بیر بدر میکشید بکره بیر آوازی میداد ابی عثمان گفت میدانی یا عبد الرحمن بکره بیر چه میگوید گفت نمیدانم گفت

میگوید الله الله اگر و ابن شهاب روایت میکند که علی المرتضی آوازی آواز ناقوس شنید گفت میدانید چه میگوید گفتند یا امیر
شما بهتر میدانید گفت میگوید سبحان الله حقا حقا ان المولی یبقی یبقی شبلی روزی شنید از بقالی میگفت الخیار عشرة بدانق شبلی
نعره زد فریاد کرد اذا کان الخیار عشرة بدانق فکیف بالاشرار و وقتی این فقیر را بیماری صعب رسید چنان که هیچ قوت در اعضا نمانده
بود و دل از جان بر گرفته بودم روزی در پای دیوار ها آوازی با لذات شنیدم که میگوید سبوح قدوس سبوح قدوس ربنا
و رب الملائکة و الروح نظر باز پس کردم غوکی دیدم این ذکر میکرد فقیر از ذوق آن حال که مشاهده کردم و صفای وقتی
چنان بمن رسید پنداشتم هرگز بیماری بمن نرسیده حجة الاسلام زین الامام شمس الدین ابو حامد محمد بن محمد الغزالی در ارشاد
آورده است که چون این طایفه از هر چیز حسب حال خویش فهم میکنند قیاس آن بودی که هیچ از آلات طرب بر اینان حرام
نبودی اما رعایت شرع شریف واجب است تا هر چیز که شرع جایز نداشته باشد چون چنگ عود و بربط و ارغنون و طنبور
و رباب و مزمار که او را نائی فارسی میگویند و نائی انبان و موسیقار و کره نا و وجیح نامش بعضی نقاره و طبل مخنثان و چغانه
خواه چوبین خواه رویین و ناقوس و جرانیها و هرچه شعار اهل فسق باشد سماع اینها حرام است اگرچه سالک طرب روحانی پیدا
میکند و فهم اسرار غیب از سماع اینها حاصل میشود زیرا که بنده تا حیات جسمانی است از تکلیف شرع بدر نمی رود اما چیزی
در شرع جایز باشد چون دف و اگر چه جلاجل داشته باشد و نی عراقی و نزد جمهور اجتماع دف و نی و افتراقشان فرقی نداند
و بعضی گفته اند که اجتماع دف و نی حرام است و آن قول غیر مرضی است لاجتماع الامة علی جوازهما اجتماعا و افتراقا و دست کوبیدن
جایز است علی الاطلاق غزالی در ارشاد صریح آورده است اما رقص و پای کوبیدن اگر از سر وجد و بی اختیار است آن ممدوح
شرعا و عقلا و اگر باز باختیار و تواجد است پیش جمهور هم جایز است غیر از ابی عثمان مغربی اما اگر رقص مشتمل است بر حرکات
متمائل چنانکه عادت زنان و مخنثان است آن رقص کردنش و دیدنش حرام است نقل است روزی قاصدی از مصر پیش
ابی الحسن علی اسبکی رقعه آورده و در آن رقعه نوشته بودند آیا غیبت خوبتر باشد یا دف و نی و سماع و اهل تواجد و اهل
وجد راهم در آورده بودند و بشعر گفته بودند و یکی از ابیاتش این بود شعر یستفتحون سماعهم بقرات والذکر و التسبیح
فی الظلمات علی اسبکی دوات و قلم طلب کرد و چند قطعه ابیات را در جواب قاصد معروف نوشت شعر ایا صاحب الملامات
و ازفرات: والذکر و تسبیح فی الظلمات: اما اغتیاب الناس فهو محرم: قطعا بنص القرآن فی الحجرات: ما یاک
لا تعدل به لهوا به نوع من الشبهات: واعلم بان الدف والذوق الذی: سلکت وقفت فی الاصوات: فیه اختلاف

لاائمته قبلتنا سبح العلايت وسادت السوادات هوالاكرون قائلون بجلة كسواه من عادات العادات لكنه لم تاتی قط
شريعته طلبته وجعلته فی القرايات فالعارف المشتاق ان هو هره وجد قام يهيم فی السكرات لالوم يلحقه ويلوح حالة باطونيا
لما يلتق من اللذات ان نت ذا يوم فقد نلت المنی وغنيت عن فتای الغايات هذا جواب علی المستبکی ذی الحجب العظيمة وصاحب
الحسرات يارب فاكشف عنا وارحم حالة نوالطف به يا غفور الحسرات نقل است که امام همام فخرالدین رازی روزی زبان
ملامت را در حق نجم الدین کبرا دراز کرده بواسطه آنکه مریدان بسماع وتوجد وپای کوبان ودست زنان ذکر میکردند امام گفت
غرضی است زیرا خدای تعالی چوبها وطاس نفس میمانند اتفاقا شبی امام در واقعه دید قیامت برخواسته وخلق اول واخر
در عرصات جمع شدند وشیخ نجم الدین در پای تخت ایزدی ایستاده بود ومریدان را بیغ فرمود که قوموا وارقصوا الله امام از
واقعه سر بر داشت واستعاده کرد وباز در خواب شد همین صورت حال مشاهده تا سه بار چنین مشاهده چون روز شد امام
چند نفر از ملازمان خود برداشته که بدر خانقاه شیخ آمدند شیخ چون آواز پای شنید ایشان آواز داد که قوموا وارقصوا الله ایام را
معلوم شد که اوشان بر سر حقند از آن جرم توبه کرد ومرید شیخ گشت نظم که ز آب حیات ذکر ودود دل تو زنده ابد کرده
صیقلش نغمهای الحان داد گرد دی همه منش بدد کرده روح را صوت خوب نغمه ساز در مقام صفا سند کرده وربدل مرده
زنده بنفس نیکیست از سماع بد کرده دردل تو نفاق روپاند روح انسانیت چو دوکرده هم چو آب است لذت آواز نیک
نهالی از و بصد کرده گل از او تازه وجمیل شود خار از و زشت بی عدد کرده هر صفت کان شعار جان تو شد از سماع آن
صفت خود کرده زشت را بنگ زشتی افزاید خوب از خوب تا ابد کرده ذکر شد این هدایت از دل وجان تا بجان زنده
از صمد کرده باب چهل وششم در اثبات کرامات بدان ای سالک کرامات دلائل عقلی هست ونقلی هست اما عقلی آن است
که کرامات امر موهوم است وحدوث او ورفع اصلی نمیکند عقلاً پس تحت قدرت الله داخل است وهرچه در قدرت الله داخل است
منع از جواز حصول او نیست پس منع از جواز حصول کرامات نیست ودیگر آنکه کرامات فعلی است ناقض عادات وفعلی که ناقض
عادات باشد در ممکنات موجود است چون عیش سمندر در آتش مثلا جایز که کرامات هم موجود باشد واما دلیل نقلی
چون که ظهور طعام وشراب از برای مریم مادر عیسی علیه السلام وآوردن تخت بلقیس از سبا بشام چنانکه شاهد ناطق
قران بدو مصرح است ودیگر نقلها که از اولیا منقول است چنانکه امیرالمومنین عمر علیه السلام قنبر را با وجود دخول ساخت
بانگشت قطع کرد وابی عرباض ساریا از مدینه تا نهاوند از کید دشمن آگاهیند وآب نیل هر سال می استاد تا یک کرانک

صاحب

صاحب جمال درونی انداختند بی رفت تا عمر ایام یک رقعه بدست سهاب داد که این رقعه در نیل اندازد در رقعه این نوشت ان
کنت تجری وتقف باذن الله فلا تقف الی یوم القیامة از آن پس دریای نیل هرگز نه ایستاد وچنانکه علی المرتضی یک روز از مدینه
بسوی دان وپیر برفت وبند برابری خابت واژدر رامیکشت وشهر را مطیع کرد وهنوز عصر نشده بود باز بمدینه می آمد ونیز نیمرا
هفت بار بگشت وبدعا رانده میکرد ونیز مقطوع را یک فاتحه درست کرد ونیز نهصد هزار وسیصد من در خیبر را بیک برقی از جا
بر کند ونیز در وقت مشغول بودن او بعبادت حجره پیغمبر صلی الله علیه وسلم نماز عصر او فوت شد گفت الهی آفتاب را باز گردان تا نماز را
ادا کنم که بحجره رسول تو مشغول بودم فی الحال آفتاب بعصرگاه رجوع کرد وجز اینها چنانکه در جامع المصاف باسانید صحیح مذکورند
وچنانکه در ارشاد مذکور است که ابراهیم خواص گفت روزی با نصرانی همراه شدم چون پاره راه رفتیم گرسنگی ما غلبه کرد آن
نصرانی گفت ای راهب مسلمانان هرچه مقدور است از انبساط وآثار تجلی بدست آر که گرسنه ایم چون این سخن گفت آتش
غیرت در جانم افتاد ودست دعا بر آوردم گفتم الهی ما را پیش این کافر فضیح مکن هنوز در دعا بودم که دیدم خوانی پیدا شد ودر خوان
چند نان گرم وگوشت کباب وبریان وچند خرمای تر وکوزه آب سرد ونان خوردیم وآب آشامیدیم وبعضی بتوشه برگرفتیم
تا هفت روز پس از آن من گفتم ای راهب نصرانی نوبت بتو رسید هرچه مقدور است از انبساط وآثاری تجلی بدست آر
که ما را ازین پس طاقت فاقه نیست آن نصرانی تکیه بر عصا زد ولب جنبانید فی الحال دو خوان پیدا شد وچندان طعام که
برای من پیدا شده در آن خوان نهاده بود از آن حال تغیر بر من راه یافت دست بر طعام نکشیدم آن نصرانی بسیار الحاح
کرد گفت بخور من دو مژده میدهم یکی آنکه اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمد رسول الله وزنار را گشود دوم آنکه
من گفتم الهی اگر این مرد را پیش تو قدر ومقداری هست تو ما را فضیح مکن وچنان که مشهور ومتواتر است که ابراهیم
لک که از نبیره امام موسی کاظم است در لحظه بد وحال تجلی آثاری در وظاهر شد واز خلق گوشه گرفت در بیشه مقام
ساخت وبعبادت مشغول شد هیچ چیز از آب ونان وغیر از آن در درون او نشد روزی که آواز شنید که یا ابراهیم آب است
ای وانا لک از آن رست او را ابراهیم لک میگویند القصه خبر در افواه عالم افتاد که در زنگی آباد زاهدی هست در بیشه
چهل سال یکبار نان نخورده است ناصر بالله در بغداد خلیفه بود حال را شنید نبیره سهل سامانی با چند نفر فرستاد برود
آن زاهد را بیارید ایشان آمدند بدر بیشه او رسیدند دیدند که آثار تجلی بجزای او همه از بیشه او بدر آمده واز فربهی
جای بر وتنگ شده هرچند که کوشیدند که مکرا ورا بیرون برند میسر نشد زیرا که هیچ مرکبی را نمی توانست کشید وابراهیم پیشش

ازین میگویند چون قاصدان از بردنش عاجز شدند پیش خلیفه رفتند صورت حال را عرض کردند خلیفه با چند علمای بزرگ عزم زنگی
آباد نمودند وخواست ابراهیم را در درویش بیازماید خبر به ابراهیم آوردند که اینک خلیفه آمد برخیز استقبال او کن گفت ای یاران
اگر او از برای خدا آمده است سود او آن است که در طلبه اخوان ما آید وکلاه هستی از سر نهد تا بهره مند شود وسه وجوی مسلمانان از
جمله مهمات دین است واگر از برای خدا نیامده است که استقبال او جایز نیست القصه خلیفه نزدیک آمد واهل زنگی آباد باستقبال
او شدند خلیفه از اسب فرود آمد پیش ابراهیم رفت وباهم صحبتی داشتند وعلما او را در هر فن امتحان میکردند واو به احسن اعلی
جواب میداد خلیفه گفت دعای در حق ما کن تا بروم ابراهیم گفت چیزی درویشان می باید خورد خلیفه گفت بیارید ابراهیم عبدالله
عریان را از خواص خادمان بود فرمود که به بغداد رو وهر طعام در خانه خلیفه حاضر است با سفره وطاسها وخوانها همه بیار که
خوردن ما لایق خلیفه نیست عبدالله گفت یا شیخ نشانی می باید تا آنکس بر آن طعام را بدست دهند ابراهیم گفت انگشتری
خلیفه در وقت مصافحت از انگشت بیرون کردم چنانکه ندانست بگیر وببر عبدالله گفت انگشتری برداشت به بغداد آمد وانواع
طعام از آنجا آورد با براقی ودیوانی خلیفه وهنوز آن مجلس که سخن امتحان می راندند عبدالله با طعام رسید ومیان زنگی آباد وبغداد
۴۰ روز راست راه است طعام را پیش آوردند که خلیفه در طبقها وطاسها وسفره نگاه کرد در عجب ماند که این چه براق باشد ابراهیم
گفت یا امیر طعام بخورید که از اینجا تا به بغداد همه از دولت خلیفه است وانگشتری را بوسید بدست خلیفه داد خلیفه را معلوم شد
که حال چیست اکرام وتعظیم بسیار کرد وزنگی آباد را برابراهیم وقف کرد وقباله ابدی بدست او داد هنوز زنگی آباد بدین
منوال است وچنانکه در کتاب جامع الکرامات آورده است که سید محمد از سره علی ابن موسی رضا است که این زمان مشهور
به پیر خضر شاه است در آن وقت که از مکه باز آمد بکنجو به که این زمان شاهو نام دارد گذار کرد ودر قتلو آباد که آن پیر حضر آن
نام دارد چند روزی مقیم شد واثرهای عجب دارد روز بیدا شد وکرامات از وظاهر میشد خبر بدطرف رفت چون خواب
امیر مقرب الدین رسید امیر کنجو به بود درباره ایلهان مقام داشت چند کس را فرستاد که فلان کس را بیارید که چنین
اثرها از و پیدا میشود به بینیم استدراجست یا کرامات پس آمدند واو را بردند در پیش امیر مقرب الدین آوردند امیر مقرب الدین
چند چیز از و پرسید واو جواب میداد قاضی وقت در آن زمان ابو بخیت بود برسید محمد حسودها کشید گفت ای امیر درویشان را
به انفعالهای خارق عادات امتحان میکنند تو او را بمسایل ما آزمای امیر گفت چون کنیم قاضی گفت آتش را زرک بیفروزیم
واو را که در میان اندازیم اگر نسوخت ما همه مرید او شویم واگر سوخت غوغای از گردن خود انداخته باشیم امیر گفت شاد آید

پس قاضی

پس قاضی بفرمود تا چوب بسیار همه آوردند در تل او جمع کردند غرض آتش در وزدند وسید محمد با ۴۰ مرید در واندا ختند والعیاذ بالله آتش
هم چه آتش مزود التهاب میزد تا ۴۰ روز گذشت بعد از آن امیر مقرب الدین فرمود بروید وحال اوشان بدانید چون تل
غرض رسیدند دیدند که آن آتش بنور مبدل شده گفتند سبحان الله تل نار را به بینند که چون بنور مبدل شده است
از آن است تل عوض را این زمان تل نور میگویند وچون آن مردمان نزدیک تر شدند سید محمد را دیدند که در نماز ایستاده واوشان
گفتند که شاه اوست نه امیر مقرب الدین از آن سبب کنجو به را نام شاهو شد وچون پیشتر آمدند دیدند که پیش ایشان
چشمه روان شده وسبزه زار رویده دست وپای سید را بوسیدند گفتند سبحان الله این آثار حضرات که از تو پیدا شده
از آن سبب سید محمد به پیر خضر مشهور است القصه خبر به امیر رسید با همه لشکر ابی آمد اعزاز واکرام بسیار وقتلو آباد برا ولله
او وقف نمود که محدود است محدود اربعه فیروز است دوم بر دره چوکین سیم سر دره بیداره چهارم باروی شهر طو کرامات
اولیا بسیار است بدین قدر اکتفا نمودیم نظم اولیا را مظهر اسرار بانی شمار اولیا باشد از کنف الهی در حصار خازن
گنجینه اعلی لاریب ولی است کاشف سحور غیبی حافظ سرکبار راز در ارمن عرف معمار قصر فیض عزو جزو لی هرگز نباشد
از صغار واز کبار بنده را ز مقدمی مردان معنی حالتی گشت پیدا در جوابی این حکایت گوش دار روز اول در مهی فرخنده
یعنی ماه صوم درحدیثی فکر میکردم ز روی اختیار ناگهان دیدم دو شخص بوالعجب آمد بدید برکمیت اشهب لطف آن
شخصان سوار گفتم ای یاران کجا خواهید رفتن این چنین گرسر تعجیل می بینم شمار اعزم کار راکب اسپ کمیتش گفت ای غافل چرا
می نیایی تا فرو ادی ز روی دل اعتبار من کتاب از دست بنهادم برون رفتم زود دیدم ایشان را ستاده هر دو اندر انتظار چون
سلام آغاز کردم هر دوشان از روی لطف صد علیک مرحبا گفتند تعظیم ووقار گفتم ای یاران شما یک لحظه ساکن شوید تا وضو
سازم بچشمه بهر فرض کردگار من تمام آنجا وضوی ساختم پس به پیش آن سواران رفتم اما بیقرار گفت ما من راکب
اشهب ایا مرد فقیر معنی های هویه چیست با من عرض دار گفتمش های هویه راندانند جز کسی کو هوار ادر هویدا کرده باشد تا رود
مار گفت من برگویم اما از دل وجان در پذیر تا شوی در کوی معنی سربلند وهوشیار رو هوا را چشم بند وذات را در کشف
در هوای شمس عرفان ذره شو خاک ره هدیه جانان بخر جان نیست اهل من خالق غیره تا جان به پیش حضرتش ساری
نثار های هوی کس نزیبد همه ما الا یهو هر چه از هدیان گذر کن تا هدی یابی زیار گفتمش ای خواجه برگو تا کی خواهید رفت
هم بگو نام ونسبتان تا بدانم آشکار گفت او محمود غز تو بنده هستم بار بزید براویس پیش گو خواهیم رفت ای نامدار

گفتمش ای بایزید این چند سال است بگو زین سه ای بو فارفتی تو بر دار الفرار گفت موت جسم مؤمن زادن عقل است و جان نقل
فرماید ز جای تا بجای مشک عیار پس بفرمودش که ای محمود برگرد و از این جوان اجازت کن بر پشت اسپ استوار چون لجام اسپ را
محمود برگرداند و زود بی توقف بنده شد بر پشت اسپ او سوار از راه صحرا بر گرفتیم دمی افزون نشد شهر را دیدیم اندر پای گنبد
ای برادر آمد از گنبد برون مردی که نور روی او ظلمت دیجور را کردی چو روز خلد وار مرحبا اهلاً و سهلاً و تلطفها نمود کز نی ز
خاکیان یافت تشریف این مزار بایزیدش گفت ای نیکو خصال از چند توشه مان ده از دعای زانکه داریم انتظار
رو بسوی قبله آورد و دعاها کرد زود بعد از آن بدرود کرد و یافت در گنبد قرار بنده بر بالای گنبد یک نظر انداختیم طرفه چیزی
دیدم ای آثار زمانی گوش دار لعبتی دیدم چو مرغی بالها از سیم و زر جسم بد بی جان ولی صد کار کردی برادر گفتمش یا بایزید
این بوالعجب چیز است اگر حال او دانستی معلوم گشتی اصل کار گفت این آن خط بود کز مرتضی آورده بود زید ارقم تا ز ره
بر در شهر آمد این دیار که این همه دریا بدو راهی نبد بر شکوه زید ارقم چون بیامد گشت دریا تا رومان این نشان از
مرتضی مانده است ماند تا بحشر یادگار حیدر کرار باشد شک میار بایزید این گفت آنگاه سوار اسپ شد گفت ای محمود
بر خیز آن جوان را کن سوار روی در صحرا نهادیم زمانی در گذشت ناگهان بر وادی صبحی فتادیم از گذر من نظر را باز پس کردم
بدیدم گز بیم شکل زن یک دختر و یک سگ بگشتند آشکار گفت با من بایزید این دشمنان جان تست در هلاکت کوشش
بسیار دارند ای برادر این بگفت نیزه بر دست راند و رفت زود جمله با نیزه بیجان بکشتش ار زار بعد از آن بدرود کردند
شدند از من جدا من بخانه رو نهادم با دل جان فگار آمدم اندر سرا دیدم کتاب نذر گفتم این چنین در نیک ساعت شد
از من ای مرد کبار آشکار روشن عجب بود که من بیدار بودم نه بخواب این سخن هذیان مپندارند یاران زینهار ای خداوند
بحق مصطفی و مجتبی هم بحق جمله اصحابان و حق چار یار هم بحق جمله اولاد رسول رسول پاک جان حق جمله تابعین و حق ... بیدار
کرم بخشای جرم مؤمنان و خاص و عام از وضیع از شریف از کبار و صغار بعد از آن این هدایت را بخاک جمله بخش
مفلس و بی مایه و مجروح و محروم که هست زار زار باب چهل و هفتم در وصیت مریدان سالک بدان که بر مرید چند چیز فرض عین
تا در سلوک استقامت یابد یکی آنکه از علم عبادات و علم اعتقادات این قدر حاصل کند که عبادتش از خطا و اعتقادش
از خلل نگاه دارد و یکی را در فروع مقلد سازد چون شافعی رحمة الله علیه و غیره از ائمه حق و از قول مقلد هر چه است و ضبط
باشد بگیرد و تمسک برخص و فتاوی ضعیف نکند دیگر آنکه شیخی را در طریقه اختیار کند که اهتمای او کرده که من لا شیخ له شیخه

الشیطان

الشیطان و بر شیخ خویش عرض کند آنچه در خاطر او میگذرد و آنچه در واقعه می بیند تا شیخ رحمانی و نفسانی و شیطانی از هم جدا کند دیگری باید
از همه گناهان صغیره و کبیره دستی و اعیانی توبه کند و در رضای خصمان کوشد و رد مظالم کند و حلالی خواهد از غیبت و بهتان و دشنام
و دیگری باید که ترک عوایق کند از حب جاه و حب مال و حب دنیا زیرا که علائق بزرگترین حجابند میان بنده و میان خدای تعالی
دیگر آنکه باید بر نفس خویش بنظر حقارت نگاه کند و هیچ چیز از خویش حقیرتر نداند که عجب آفتی عظیم است و در حدیث قدسی آمده است
که دع نفسک و تعالی فتح و دیگر باید که در طاعت مجد باشد و وقفت و فترت بخویش راه ندهد و وقفت آن است که از سیر
باز ایستد و فترة آن است که از اراده باز ایستد و سستی بر در راه یابد و هر گاه که این حالت پیدا شود پیر کامل را باید که اسم کرم
هیچ عطوف باشد و در یار او وقف تعلیم او دهد تا بر آن اسم مداومت نماید تا مگر این حالت زائل شود و در یک منزل ملازم شود
و بتزکیه و خواطر دینه و شواغل هواجیه مشغول گردد و پیش از زوال آن حالت سفر نکند که سفر در فترت و وقفت زهری
قتل است و دیگر آداب مرید تزکیه نفس و تصفیه قلوب است نه کثرت اوراد و طاعات و چیزی که لابد از برای او باشد فرائض
وقت است و رواتب مؤکده و پس از فرائض دوام ذکر و دوام فکر و باید که اغلب احوال این ذکر کند الله حاضری الله ناظری
الله شاهدی الله معی زیرا که اثری بسیار دارد در قطع عوائق و دیگر سرمایه مرید آن است که از همه کس تحمل کند بل خویش
و هر چه بر وی توجه کند از مشاق و فقر و فاقه برضای دل قبول کند و ترک سوال کند از وضیع و شریف بقلیل و کثیر و دیگر آنکه
تا حج برو فرض نشود نکند زیرا که در طریقت تقدیم معرفت صاحب خانه بر زیارت خانه واجب است و اگر لابد باشد
بی اذن پیر نرود که حج بی اذن پیر شرط نفس است و نشاط نفس بر اهل طریق حرام است و چون پیر اذن دهد باید
باید پیش از خروج بصفای ظاهر و باطن مشغول باشد تا مگر معرفت صاحب خانه بر زیارت خانه تقدیم شود و دیگر
شرط مرید آن است که پیر را در دل تعظیم تعظیم بسیار بسیار و خدمت پیر را بر خود واجب داند و اگر پیر برو کاری
فرماید برو لطف و احسان داند و اگرچه آن کار خسیس باشد و دیگر مرا باید که در دل نیارد که پیر من معصوم است
و یا نیست بلکه همه احوال پیر را بر نیکو حمل کند تا بغایتی که اگر پیر را بیند که در فسق مشغول است در دل آرد که این
شیطان است بر شکل پیر خود نموده است تا پیر را بر من سرد کند و دیگری مرا باید که مرید را هیچ چیز از عرض دنیا که نموده باشد
و اگر چیزی بدست آرد فی الحال بذل کند و در راه نفاق میان اخوان و سگ فرق نکند شیخ فخر موسی میفرماید که من
سی و یک پیر را خدمت کردم چون از دوستان جدا میشدم ما را وصیت میکردند که هم نشین اهل غفلت مشو که دولت

است

پراکنده میگردد و دیگری باید که مرید در سماع باختیار حرکت نکند و تا تواند ساکن شود و اگر ساکن نتواند بود از انزعاج شوق
پس حرکت برو جایز است اما چون آن حالت زائل گشت حرکت برو حرام شود و می باید که مرید مرید نگردد و آرزو نکند
که پیر شود زیرا که هر کس از بشریه صاف نشده است در دائره تحقیق قدم ننهاده است چون تواند ارشادی دگر بکند و می باید
که مرید در خدمت اهل فقر ارواح خود را بذل کند و منت بر زر و اساس این همه آن است که شریعت را بتمامی بجای
آرد و از شبهات تحرز نماید و یک گنجد حلال بگیرد و نظر بر نامحرم نیندازد و از همه زنها چشم فرو بندد مگر از زن خویش که
ضرورت است حجة الاسلام زین الامام ابی حامد محمد غزالی آورده است که از جمله چیزهای مهم بر مرید آن است که هیچ چیزی
معلوم و معین از برای او نباشد از ربع یا خرابه و یا قماش یا زر زیرا که ظلمت معلوم نور معرفت فرو می راند
آه صد آه که ما مرید این زمان را می بینیم که از بد یک درهم ده تسلس و تملق می نمایند و بر استر نفیس سوار میشوند
و دو سه دست براق نگه می دارند و دینار را بدست راست و دندان گرفته اند و مرید را احوال سلوک را بدست چپ گرفته
و بدین حال آرزو دارند که برتبه مردان رسند هیهات هیهات لما توعدون نظم هم چو زنان به پای بپیچیده دا
واینت عجب که رتبه مردانت آرزوست آری تا در میدان مجاهده سر خود را تسلیم چوگان قضا نمیکند و جان خود را
در راه جانان نمی بازد مرد این راه نمیشود و بر ذروه سعادت نمی رسد نظم دلا بخیز از دل جان خود بانه دمی عمری
بکار خویش بپرداز بنا را از نو آب فتار زن براهتمای گردون پشت پا زن زنیک بد بیرون اگر تو مرد راهی ز بدی را
بباید کار مردی اگر داری هوای وصل دیدار مده در دل تو راه حب اغیار ببر تا باطن از خود سفر کن شه دار الملک
استغنا گذر کن جهان حسن را در زیر پا کن ز نشه دین فراش جهل طی کن تهی کن کیسه دل از علائق تو خالق
جو بشو دور از خلایق زمام اختیار خویش بگذار عنان دل بدست پیر بسپار بچشم عزت تعظیم اکرام به پیر خود
نگر بایدت کام فتوحی گر نیابی گر دم پیر از و مشمر ز نفس خویشتن کو بگیر اندر جهان ز خویشتن گر جز عیب دیگر
شو کور و هم کر تن خود را سر زبل از بد اخوان منه منت اگر بذلت شود جانان منه در کیسه ار یابی تو چیزی مدار از بد
فردا یک پشیزی که گرمانی که تا فردا شود روز ترا روزی همی آید بفیروز حکیمان گفته اند از پیش نشو ترا در روز
نو روزی است هم تو دیگرا یا یار اگر هست یقینی ز خود بهتر بباید هم نشینی مکن با اهل غفلت صحبت ای جان که یار
قاتل آمد یار نادان نه من میگویم این معنی در این دم بزرگان گفته اند اندر تقدم که ار افتد ترا صحبت بجاهل تو دانا

باش

باش و آن صحبت بجاهل دیگر دل پاک دار از حب شهوات که تا یابی رهی در وصف حقائق و گر حب جهان در دل بزرگیست نخواهی شد ز جان
تسلیم پیرست چه گردنیم غش پیچ صفار چند در بر توی شمس بدر اگر پیرت بفر باید که رو ریز غنیمت دان تو مردن از دم
پیر چه تعلیم کند اسم سبحی نه از تاثیر او پرسش نه معنا تو مأموری مزدوری تو هش دار چرا از مزد خویش آری بگفتار شو
ثمره اگر بینی عجیبی و یا از کشف ستر یابی نصیبی که تا گردی تو با تحقیق پیوست میان سیر استدراج هم است که مردی گو نباشد
خویش اشناس نداند فریبی از درم اماس اگر خواهی که تا یابی فروغی مکو اندر رو نابع یک دروغی که ظلمات دروغ است نور
عرفان فرو بر اندیش چون آب بیران حذر کن از خداع نفس مکار زمام اختیار خود نگه دار ز بد بیدار تو پوشیده دارد همیشه نیکی
بتو لیک یک شمار د بد بیمار ابهه مستور سازد بنیکها ترا مغرور سازد که کند با دام غش مرغ دل صید فغان و صد فغان از این مکر
زین کید مرید گر بریزی این وصیت ببندی کار خود با صدق نیت رسی بر رتبه احباب ابرار رهی در ورطه اغیار
نجات چو یابی از دری ایزد نوای بکن این هدایت را دعای بگوی خالق دیان و رحمان زهان او را ز کید نفس و شیطان باب
چهل و هشتم در بیان لباس طایفه بدان ای سالک که اجتهاد مشایخ در بیان مختلف است بعضی می پوشند هر چه میابند ما دام حرام نباشد
و مرید را نیز هم بدان منوال میفرمایند و بعضی از یکجا بیشتر نمی پوشند و بعضی دو جامه اختیار میکنند از برای احتیاط اگر یکی مردار شود دیگری را
میپوشند از برای یکی نماز و بعضی لباس از برای انواع مختلفه نهاده اند از شنی و مرقع و ملمع و بجز از این و بیان اشارت این وضع خواهد آمد
ان شاء الله تعالی بدانکه خرقه مشایخ بدو نوع می پوشند یکی آنکه مرید در سلوک تمام شده باشد و دل او در ثبات تمام یافته باشد و بیسته و انوار در
فیض و بیمن پیر برو راه برده باشد پس خرقه او را لایق میدانند زیرا که میگویند ایمان همچو روح است و تقوی و تربیت همچو جسد هر گاه جسد تمام شد
تمام شد روح در و دمیده شد بعد از آن لایق لباس شد که شعار اتقیاست دوم آنکه در اول اراده می بینند که بسیار ثبات ندارد می
خواهند که او را لباس خرقه گردانند که مگر از برکت لباس صالحان در طریقت ثبات یابند و هر گاه عزم معصیت کنند از لباس
اهل تقوی شرمی از برای ایشان حاصل شود و از معصیت محروم شوند و بیان اشارت وضع لباس بدان ای سالک که اول شیخ می
باید و آن آن است که او را ظاهره و باطنه هست و هیچ در میان نسبت از پشمینه و غیره زیرا که اول کار مرید بدو چیز مشغول است یکی ادا
اوامر و یکی اجتناب مناهی چون در باطن او دو چیز است باید در ظاهر او دو چیز باشد و چون از اوامر و نواهی قدم در طمانینه نهد پس او را لباس
مرقع می باید و آن آن است که ظهاره و بطانه داشته باشند و در میان پنبه نهاده باشند و تضریب برو داده باشد
زیرا که در باطن سه چیز در او موجود است یکی نفس خطاب الله که عبارت از اداء اوامر است و یکی که عین خطاب الله که عبارت از برکت ممانعت

دیگی محض خطاب الله که عبارت طاینه و ترقیب در قطع مقامات در ظاهر او باید که هم چیز باشد تا ظاهر و باطن او موافق باشد
و چون از اختلاف صنایع و بدایع الهی یافت و از هر چیزی حقیقی فهم کرد پس او را البس بلع می باید و آن آن است که در و
رنگهای مختلف باشد از سیاه و سفید و سرخ و زرد و خوار زین بلع را درین وقت اوان می پوشند که تا اختلاف رنگهای
لباس دلالت کند بدان از اختلاف صنایع و بدایع خبر یافته و چون دل مرید بانواع بلاها راضی شد و تحمل جراحات زهد
و مجاهدات و مصائب کرد و جفای دوست را بعط بند است پس او را البس بخش می باید و آن آنست که در تفریجهای
دانو بجد باشد و انو کرم بر و کشیده باشند تا اشارت باشد بدانکه مرید درین حال تحمل اذی و جراحات و مصایب
کرده است از الام و اقسام دوست ملذوذ گشته است و چون مرید را افکار بشره به حاصل شد و در دایره لایخافون
لومة لائم افتاد و از لوم اقران فراغتی یافت و هر روز از برای او فتوح غیبی متجدد می‌شود پس او را البس مرقعی باید و آن
آن است که هر روز رقعهٔ تازه بروی زنند و از هر رنگ تا دلالت کند برانکه او را هر روز فتوحی نو پیدا می شود و از لوم کسی باک
ندارد و اما رنگهای لباس بدان ارشدک الله که رنگ سرخ و زرد از بد این طایفه حرام است و ما سوای این دو رنگ جایز است
اما کبود مبتدی را می باید و سفید متوسط را می باید و سیاه منتهی را می باید زیرا که سیاه رنگی دگری نپذیرد و منتهی در عالم
یک رنگ است و هیچ غیر را قبول نمیکند و اما فرجی پوشیدن بغیر از شیخ درست نیست زیرا که فرجی آن است دامان او
چاک باشد و آن اشارت است بر استوا ظاهر و باطن و این کمال بغیر از شیخ کسی دیگر را نیست این فقیر از پدر خود چنین
یاد گرفته ام که خرقه را از بد مرید بمنزلهٔ قرار است و در خرقه دادن اشارت است بر موتوا قبل ان تموتوا و سیاه پوشیدن
اشارت است بر تعزیهٔ نفس بر قطع مألوفات و موسوم بودن باثاری الفقر سواد الوجه فی الدارین و عصا دادن اشارت
است بر استقامت یعنی در عصا دادن شیخ باو امر میکند که فاستقم کما امرت اما می باید که از اسرار شیخ بیش خبردار
بوده تا لایق عصا گرفتن شود و مقراض دادن اشارت است بر قطع عوائق و علائق و ابریق دادن اشارت است
از تطهیر مرید از ادناس الدنیا جیفة و متحلی شدنش بزیوران الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و سجاده دادن اشارت
بر استوا مرید و استقرارش در طرف ثلثه یعنی در شریعت و طریقت و حقیقت زیرا که حجة الاسلام آورده است
که سجاده موجب سه جاده است یعنی سه راه است و تاج چهار ترک دادن عبارت است از ترک چهار چیز ترک
مال و ترک جاه ترک خویش و ترک این ترکها یعنی تا بیدانی که ترک ایها کردن هنوز از دل تو نرفته است زور کی

پیر کامل مرید را فرمود که یک لکد بر کردن ابراهیم زن مرید چنان کرد ابراهیم ادهم گفت بامن آن هوا را در یغ بجا گذاشته ام
مریدان سخن را با پیر عرض کرد پیر گفت هنوز ابراهیم خام است زیرا که بخود ترک تیغ هنوز یاد دارد و دیگر ای سالک چون در
سماع خرقه را انداخت و از غلبهٔ وجد چیزی از لباس پاره کرد حرام است باز بدو رجوع کند بلکه پاره پاره می باید کرد و در میان
مریدان بخش باید کردن و اگر مرید در وجد و رحمت جامه انداخت می باید پس از زوال آن حال آن جامه را بران مرید عود
نمایند اگر باز قبول نکند بقوال می باید دادن چنانکه حجة الاسلام چنان در ارشاد آورده است تمام ای سالک این آثار و اوراد
که شنیدی هیچ درین زمان مشاهده میکنی و هیچ کس را از متشیخان وقت می بینی بدین عنوان از شیخی نمانده است الا اسمی و از
مریدی نمانده الا رسمی نظم سالها راز زن دری تحقیق تا مگر یابی از خدا توفیق درصفای درون بیرون کوش هرچه خواهی
بخور بنوش بپوش گر گشتی تو غرقهٔ عرفان کی دهد بود خرقه مردان گر نیابی ز لمعهٔ حق نور در سماع چه تو چه دیو ستور از دلها
گرمیشوی و یکتا از مرقع چه بابی ای ترنا نفس ناپاک شیوه زندیق سود ندهد سجاده و ابریق گر نهی تاج چار ترک بسر در رهی
ظلمتی چه تو چه خر در طریق ار کژی بناشی راست از عصا آن کژی نخواهد کاست محو کن سر و خیز کن اثبات قطع کن از دل
تو مالوفات پاک کن تختهٔ دلت از غیر ساز از راه دل باطل سیر از شریعت شعار خویش گزین و ز طریقت دثار کن آیین
و ز حقیقت طراز روح بهبند از ره جان جان بجان پیوند بعد از ان در لباس مردان کوش خرقه و تاج هرچه هست بپوش
از سر راستی عصا برگیر فیض جوشد ز شمع پیر تو پیر ور چنین نیست در درون صفت چون هوا دان هوای معرفت
شیوه است کفر و خرقات زنار و تاج سنگ سر و عصایت مار وز نجس چه بتوان کردن کاین همه جنبند در کردن
عجب گفت آن حکیم نجاح در کتاب حدیقة الارواح تو بصفوة صفای صوفی باش خواه کوفی خواه بصری باش یا الهی
بحق پیغمبر حق افلاک نور هفت اختر هم بحق درون پاک نشد حق آن خاک پای مردان پاک کردان درون ما چه برون
رفع کن ضدی برون و درون تا بیابیم در بری تو و ناق پاک کردیم از خلاف و نفاق خاصه این هدایت مسکین که بود
خوار و بی نوا و حزین فیض تو گر نباشدش رهبر چون تواند که یابد از تو اثر باب چهل و نهم در بعضی طلاب مفید از بس طالب الله
منقول است نقل اول در بیان حجة الاسلام زین الامام غزالی فرموده است که دل آن گوشت صنوبری نیست که بر بالای
جگر او نهاده است زیرا که آن گوشت در حیوانات عام است و در مؤمن و کافر یکسان است حق سبحانه و تعالی فرموده
ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید تخصیص قبول مواعظ و انزار به بعضی موصوف باصحاب

قلوب دلالت میکند بر نفی قلب ها که این بعضی بلکه دل لطیف است مودع دران گوشت صنوبری که اسرار و احکام
معارف و معانی بدو میتوان دانست چنانکه روح لطیفه است در قالب و مودع غیو احیوا که محل منبع حیات و تجلیات است
و چنانکه نفس لطیفه است مودع که محل تصرف و تدبیر و استعداد امیر حسین راست که دل را قلب ازان خوانند که گردانیدنست
یعنی در یکجای قرار نمیگیرد بلکه گاه تابع نفس میشود در استدعای لذاید طبیع و گاه تابع روح میشود در اقتضای حظوظ روحانی
یعنی هر صفاتی که در بنده غالبست از جسمانی یا روحانی دل تابع صفات است و فقیر میگوید که دل در شهرستان بدن بمنزلهٔ سلطان
مطاعت و اعضا و جوارح بمنزلهٔ رعایا و عساکر مطیع و منقاد پس هرگاه با سلطان روی در صلاح دارد رعایا و عساکر هم بروی منوال
عمل می نمایند و اگر روی در فساد دارد رعایا و عساکر هم چنان بهمان روی در فساد دارد که الناس علی دین ملوکهم
و حدیث نبوی علیه افضل صلوات و اکمل تحیات هم بدین مشیر است چنانکه فرموده است ان فی جسد بنی آدم
لمضغة اذا صلحت صلح بها جمیع الجسد و اذا فسدت فسد بها جمیع الجسد و مشایخ عراق گفته
در مباحث افاق و الانفس که زمین هفت اقلیم است و قالب هفت عضو است و آسمان هفت طبقه است دل را
هم هفت طور است و فقیر ان اطوار را درین چند ابیات تفصیل کرده ام مثنوی ای جویای ره مستقیم نکتهٔ زیبا تر از در یتیم
هرچه در آفاق باشد ای عزیز هست در انفس یقین آن چیز نیز هفت اعضایت زمین آمد بدان دل بود مانندهٔ
هفت آسمان هست بر هر آسمان سیاره در نوید امر حق بپیچ ره هر یکی را جوهر ما هیتی هر یکی را طبعی خاصیتی نیز دل را
هفت طور است ای جوان هر یکی را جبری بامر حق دران طور اول صدر باشد ای کرام معدن اسلام باشد والسلام صدر را
بین فی المثل هم چون صدف گوهر اسلام را دارد شرف تنگ بد چون جای گرداند ران زان زنخ میکند بر استخوان گر ز لطف حق
بگردد بی نصیب جای ظلم و کفر باشد ای حبیب نیز وسواسی شیاطینی در وراست فی الصدور الناس خویش شاهد بر وراست
طور ثانی قلب خوانندش یقین جای ایمان است ای اسرار بین نور عقل و نور فهم ای یار ساز باشد اندر قلب یابی نور ضیا طور
ثالث را شغاف اند بیان معدن عشق است حب ای دوستان نیز جای شفقت است از بد عام هست در اثبات او نقل
کلام طور رابع را ایمان اند فواد از شیخ ما چنین داریم یاد اندرین باشد ز الطف دود فخزن اسرار دریای شهود جای کشف
رویت است ای خوش نهاد بشنو این معنی ز ما کذب الفواد حبة القلب است طور پنجمین جای تسکین است اصداف یقین
چشم دل در وی بود ای کام جو چشم دل این چنین فرموده هادی سبق طور سادس را سویدا گفته اند یار سابانی که در ها سفته اند معدنی

کشف امور غیبی است بهره از حکمت لاریبی است مخزن علم لدنی باشد ان معدن اسرار غیب دان راز و او ز علم الاسما شود
هرچه میجوی اندران پیدا شود کشف گردد در جهان علمی چنین کش نداند یکرام الکاتبین طور سابع مهجة القلب است آن جای
اسرار تجلیات دان ستر گر تنها بنی ادم در وراست زانکه او بنده او جویای دوست شرق و خوف هیبت غرب و رجا اندرین
طور هست ای مرد خدا باز از هر طور یابی با صفا نوری از انوار ه های کبریا طور اول نور سبز آید بدید نور ها می باشد
ای مرد سعید طور ثانی مظهر نور کبود هست کر دار جز از هست بود طور ثالث جای نور احمر است طور چارم هم
مکان احمر است طور خامس ای عزیز هوشمند می نماید نورها اسفید چند طور سادس چون رسد بر منتها
منشعب گردد ز انوار سیاه نور بر یکی است نور هفتمین برتر از کیف و کم است ای راه بین من زدم اسم بر سبیل
اقتباس نقل بینی اورم ای حق شناس دل محیط جملهٔ اشیا بود خازن گنجینهٔ اسما بود مانده است این
هدایت زان حجل کی بود یارب رسد بر سر دل روزی در جزیره با صاحب دلی اتفاق صحبت افتاد و چند سخن
از ارباب سلوک در میان گذشت فقیر مسئله از او پرسیدم گفت یک ساعت مرا مهلت ده در تفسیر که نگاه کنم گفتم
شاهدان مرد یک ساعت سر بگریبان تفکر کرد و بعد از ان سر بر آورد و مسئله را جواب داد گفتیم شما گفتند که به
تفسیر نگاه می کنیم و هیچ در تفسیر نگاه نکردی گفت ای مولانا تفسیر کبیر و لوح محفوظ و کتاب جامع العجایب و کنز المعانی
و بحر العرفان و عجایب المخلوقات همه با تست یعنی دل ما است اما دل می باید که تن را بجفای جان سپارد و آن
را در راه دوست بباز د و زمام هوا را بدست دیو ندهد و از مهاوی نفس حذر کند و علی الاتصال مراقب دل
شود در حدیقة الارواح آورده است دل انکس که کشت بر تن شاه بود آسوده ملک از دو سیاه بد بود تن
چو دل تباه بود ظلم لشکر ز ضعف شاه بود این چنین پر خلل دلی کز راست دود دیو ندبا تو در دل راست ای که
دل نام کرده به مجاز رو بپیش سگان راه انداز دل یکی منظر است ربانی خانه دیو را چه میخوانی پاره راه بیک
داری بیش از در نفس تا در دل خویش از در تن که صاحب کله است تا در دل هزار سال ره است از در نفس تا بکعبه
دل عاشقان را هزار و یک منزل بدر این فقیر گفته است که معنی قول فرید الدین عطار است دل بدست آور
که حج اکبر است از هزاران کعبه یک دل بهتر است دل خویش را اراده کرده است نه دل غیری زیرا که اگر دل خود را
بدست آری و حقیقت دل را معلوم کنی پس دلنوازی غیرها از لوازم این دل است زیرا که دلنوازی نتیجه

فتوت است و فتوت نتیجهٔ دل خود است پس سلسلهٔ دلنوازی از کمال دل خویش حاصل میشود یقین که کعبه ابرار این
دل است والله اعلم نقل دوم در بیان رجال الله و ایشان را رجال الغیب هم میگویند حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه و سلم صفت ایشان فرموده است ان الله تعالی عبادا قلوبهم عرشیة و ابدانهم وحشیة و همتهم سماویة
نتیجة المحبة فی سترهم مفروسة و خواطرهم بین الملق جاسوسة و جای دگر فرموده است ان الله تعالی عبادا
محلهم فی الدنیا کمثل المطر اذا انزل فی البر انبت البر و اذا انزل فی البحر خرج الدر و مجموع رجال الغیب در هر عصر
سیصد و پنجاه و شش تن میباشند سیصد از ایشان مدار دلشان بر دل آدم است و ایشان را نجبا میگویند و چهل
تن از ایشان مدار دلشان بر دل موسی است و ایشان را نقبا میگویند و هفت تن از ایشان مدار دلشان بر
دل ابراهیم خلیل است و ایشان را ابدال میگویند و پنج تن از ایشان مدار دلشان بر دل جبرئیل است و ایشان را اوتاد
میگویند و یک از ایشان مدار دل او بر دل اسرافیل است و او را قطب میگویند زیرا که مدار همه رجال الغیب بر اوست
و هر بامداد نماز صبح در مسجد الحرام با او میکنند و با امر او در عالم را منتشر میشوند اما شیخ ابو المکارم محمد روز
بیانی اورده است دوازده هزار ولی پوشیده در ترکستان و هندوستان و حبش و زنگبار ساکنند و چهار
هزار خاص در روم و خراسان و ایران ساکنند و چهارصد ساکنان شطوط بحار اند و سیصد در سواحل
مغرب کشتی میرانند و هفتاد در یمن و طائف و مکه و حجاز و بصره و بطایح ساکنند و چهل در شام و عراقند
و هفت در عالم سیاحند و سه تن یکی در شیراز و یکی در قسطنطنیه و یکی در جزیره عرب است و یکی در مصر اعظم
ساکن است قطب الاقطاب است اما هر بامداد در مسجد الحرام باشند بدان ای سالک بسیار نوبت رجال
الغیب بشکل سادهدلان در بیابان خود را می نمایند زینهار هر گاه که یکی بگمان افتی از و دعا طلب کن شاید
از ایشان باشند چو هر گوشه تیر نیاز افکنی امید است ناگاه صیدی زنی اذا کثر الامتیاز نحو حریفه فلا بد
من ان واحدا یتجلی نقل دوم در بعضی از حکایات این طایفه قطب الاقطاب بایزید علیه الرحمة میفرماید
که کارها بقرآن تمام میشود عقل بورع تمام میشود و اجتهاد بتوفیق تمام میشود و حال و وجد بحلاوت
ایمان تمام میشود و غنا بجود تمام میشود و مروت بتواضع تمام میشود و حب با ادب تمام میشود و فقر
بصبر تمام میشود و اقرار باخلاص تمام میشود و قول باستقامت تمام میشود و سفر بیار مشفق تمام

میشود در بسط المجلس آورده است که روزی بایزید با چهار کس یاران خود نشسته بود و طاسی عسل در میان نهاده بودند
ناگاه موی باریک در میان عسل پیدا شد بایزید فرمود ای یاران هر یک بروشنی طاس و شیرینی عسل و باریک موی
چیزی بگوید یکی گفت امر معروف و نهی منکر ازین طاس روشن تر است و حلاوت عبارت از عسل شیرین
تر است و صدق دعوی ازین مو باریک تر است و یکی گفت عقل ازین طاس روشن تر است و فرمان اعظم ازین
عسل شیرین تر است اما راه بعقل و فرمان جستن بر در حق ازین موی باریک تر است و یکی گفت یقین ازین
طاس روشن تر است و علم ازین عسل شیرین تر است و طریق ورع ازین مو باریک تر است و یکی گفت دلایل قیامت
ازین طاس روشن تر است و نعیم بهشت ازین عسل شیرین تر است و راه جستن بر بهشت ازین مو باریک تر است بایزید
گفت معرفت الله ازین طاس روشن تر است و دیدن دوستان ازین عسل شیرین تر است و استقامت در دین
ازین مو باریکتر است پرسیدند که چه چیز برای مرد خوب است گفت علم که او را به پایه مردان رساند و از مهاوی جهل برهاند
گفتند اگر علم نباشد گفت ادبی می باید با همه کس مواسا کند تا همه کس او را دوست دارد گفتند اگر ادب نباشد گفت
مالی بسیار می باید تا عیبهای او را پوشیده دارد گفتند اگر مال نباشد گفت سکوتی می باید تا از همه آفتها ایمن باشد گفت
اگر سکوت نباشد گفت قبری ژرف می باید تا او را پوشیده دارد حسن بصری را پرسیدند که کار قیامت را چون اساس
بندیم گفت قد تقوموا تجدون عند الله یعنی هر چه می یابی پیش فرست تا هر چه میخواهی بیابی مناسب حال
حکایتی دارم یاد آورده اند در مغرب زمین شهری بود که در هر شش ماه پادشاهی را می نشاندند چون شش ماه تمام
میشد پادشاه را در کشتی می نهادند و از دریای مغرب او را می گذرانیدند و در بیشه میان سباع می گذاشتند و سباع
او را میخوردند هر کس حال او شنید نرامی داشت به پادشاهی قائل نمیشد چند وقتی آن شهر بی پادشاه ماند قضا را روزی
درویشی غریبی بدان شهر افتاد کلانتران بروجع شدند و از و استدعای پادشاهی نمودند بیچاره فقیر بسخن ایشان فریفته
شد و بر سریر مملکت بر پادشاهی نشست و طریق عدل و انصاف بجای میداشت و خلایق در ظل رافت او آسانی
گرفته روزی یکی از اهل خانه اش که این حال میدانست گریه را آغاز کرد و در وقتی پدید آورد پادشاه گفت ای زن
چه چیز کم داری و چه ظلم بتو رسیده است بدینحوالی زن گفت ستمی است که شاه نمی داند پادشاه تحکم کرد بگو زن گفت
ای شاه چرا نکریم که این شهر عادت دارند که در هر شش ماه پادشاه نو می نشانند و ترا سه ماه رفته است و سه ماه

مانده است پس از سه ماه ترا بکشتی می نهند بغلان بیشه است میفرستادند و ترا بخورد و درنده میدهند پادشاه گفت
مرا درین سه ماه مانده است حکم روان است زن گفت بلی روان است شاه گفت پس من کار خود را می سازم بعد
ازان فرمود چند کشتی را بساختند و چند اسباب و یراق در کشتیها نهادند و با لشکر تمام در کشتی نشستند تا بدان
بیشه رسیدند و آن بیشه را از سباع پاک ساختند و بعضی را کشتند و شهری و بازاری در آنجا ساختند و اسباب معیشت
با چند خواص خود آنجا گذاشت و باز بشهر خویش آمد و پادشاهی میکرد تا آن سه ماه گذشت بعد ازان اهل شهر جمع شدند
و او را غل کردند و در کشتی نهادند و بدان بیشه اش فرستادند چون بدان بیشه رسید خواصان او آمدند و او را
از کشتی بیرون آوردند و در آنجا بر سر خانه اسباب خاطر مهیا بردند و در آنجا هم کامران بود داری ای سلطان تا احسان
و اعمال صالح بر رفتن خویش مقدم نمی داری و اسباب آن جهانی را درین جهان مهیا نمی سازی در آن جهان
از شدت و مشقت دوزخ نجات نمی یابی نوشته راه خود بکن تدبیر خانه اندر ره تبیل بکر فکر خود را بساز تدبیری بر جهان زن
به چهار تکبیری روزی سلیمان نبی بر بادیه نشسته بود بر کره خاکی میگذشت کوفی را دید که در خرابه گوشه گرفته و منقار قناعت بر جیب
عزلت نهاده سلیمان گفت ای کوف چرا با دیگر مرغان الفت نمی گیری گفت بوی وفا از کسی نمی یابم و آثار جفا در هم مشاهده
میکنم جمله اوی زمین بگردیدم کافر همدمی اگر دیدم دلم از جور چرخ جفت عنات که اندرین روزگار قحط وفاست سلیمان
گفت از دانه ما چرا چیزی نمی خوری کوف گفت پدر شما یکدانه خورد و از بهشتش بدر کرده اند کسی که همه سال خورد چون از
بهشتش بگذر خواهد کرد الا نکر چنانکه باید نه نهند و چنانکه خورد بدهد به سخاوت چو نیستی در دم مال مار است گندم گردم
گفت از آب چرا نمی خوری گفت قوم نوح به آب غرق شدند بنا جهان بر سر آب است و جهان فانی است و از فنا جهان
ما را از آب وحشتی می آید سلیمان گفت ترا بر مرغان می سازم کوف گفت از کرم تو بسیار نیست اما بغمای من دعوای من
بدروغ بر می آید و در میان خلایق فضیحت می شوم که سیرت من قابلیت اماره ندارد و مردی باید که سخن بگوید که اگر در نفس
الامر دروغ باشد پیش اصحاب عقل راست نماید و اگر نه دروغ او پیش عاقل و غیر عاقل هویداست سلیمان را این سخن را
خوش آمد و تحسین کرد وقتی در همیزان مقیم شدم و با اهل آن خانه و شهر آشنای یافتم قضا را قاضی آن شهر حکم میکرد و اما
خلاف شرع بود و بقیاس درست نمی آمد خفقا بدم او زبان دراز میکردند بیچاره قاضی از غایت اضطرار دو گواه را
آورد و خواجه حیدر که شهر بفسق بود بتعدیل شهود قیام نمود فقیر خندیدم امیر همیزان گفت چرا می خندی گفتم چرا نخندم

که قاضی حکم بخلاف نص قاطعی میکند و معدل شهود را شهیده الفسق ساخته است اما من این را عجب نمی دانم که پیش از
ما گفته اند شعر اذا کان القضاء الی ابن اوی فتعدیل الشهود الی القرود هر که که شغال قاضی و حاکم شد تعدیل شهود بنیت
جز بر میمون حکایتی مناسب این حال بشنو روزی در شهری مردی صالحی عزم سفر کرد و مقدار صد من آهن داشت و پیش
خواجه بسبیل امانت گذاشت و رفت بعد از گذشتن چند روز خواجه میل خیانت کرد و دست تصرف دران آهن نهاد
و او را بتلف در آورد چون آن صالح از سفر رجوع کرد طلب نمود امانت خود را خواجه گفت ای جوان من و تو هر دو غلط کردیم
زیرا که آهن را در بکدار موش نهاده بودیم موش همه را خورده است و یکپاره ازان ها را گذاشته است آن مرد گفت عجب نیست
زیرا که موش دوست دارد آهن را و دندانهای تیز دارد آن خواجه احمق بود پنداشت که آن مرد سخن او باور کرده است و دل
از آهن بر گرفته است چون چند روزی درین گذشت صاحب آهن راد و تا غلام برگماشت تا پسر خواجه را از سن ده ساله
رسیده بود دزدیدند و در خانه اش پنهان کردند آن خواجه فریاد از نهادش بر آمد و فریاد زنان میکردید میگفت هر کس که نشان
پسر مرا من گوید یا او را من نماید این قدر مال باو میدهم آن صاحب آهن گفت ای خواجه مکر دکه من حال پسر تو میدانم گفت
بر گوی گفت پری روز غلیواجی آمد خواست فروجی بر د فرصت نیافت ناگاه پسری تو بالای بام آمد او را در ربود خواجه
گفت عجب چیزی بگفتی هرگز ممکن هست غلیواج مردم را بر باید آن مرد گفت ای خواجه عجب نیست زیرا که در شهری بو عده
ده روزه صد من آهن بخورد موش چه عجب هست که غلیواجی شتر برباید بیت کاری که عقل می نپذیرد در روی حسن هرگز
ممکن که خوار شوی پیش مردمان در کتاب جامع الحکایات آورده است که سلیمان بن عبد الملک هر او از غلات
عراق هشتاد هزار درهم حاصل میکرد و داعیه زن خواستن داشت یکی را بعلما بصره فرستاد که زنی را تعیین کند
و اعلام او نمایند علما بصره همه کیرا بر رابعه علویه متفق شدند و کس را فرستادند که رابعه لایق امیر است سلیمان
کتابت بر رابعه نوشت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدرستی که هر روز مارا هشتاد هزار درهم حاصل میشود و هنوز
شب گذشته است بصد هزار میرسد اگر تو مارا اجابت میکنی من ترا الحاح این همه بیاسر زم و خاتونی همه عالم فرو میکری
رابعه جواب را نوشت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدرستی که زهد در دنیا راحت بدن است و رغبت در دنیا
موجب هم و حزن است چون کتابت بتو رسد توشه پیش فرست و معاد خود را کار بند و بطن خود وصی خود باش
و مردمان را وصی خود مساز که بر اث ترا بخش میکنند و بر مردان تو افسوس میزنند که پیش از تو امرا بیشتر داشتند

ویزاز نام نیک هیچ نگذاشتند ویزاز استخوانی در تابوتی ایشان چیزی نمی یابیم ویزاز کلاغی پاسبان قصر اوشان نمی بینیم
بیت ای پیرا که بر قصرش هزاران پاسبان بودی ✿ کنون بر قبه قصرش کلاغی دیده بان بینی ✿ وز آن پیرا که در دستش هزاران
کلید گنجها بودی ✿ کنون در کنج تابوتش نوشتی استخوان بینی ✿ رباعی دیدم زغنی نشسته بر کنبد طوس ✿ در چنگ گرفته
کله کیکاوس ✿ منقار همی زدش که افسوس افسوس ✿ کو بانگ نقاره کجا نعره کوس ✿ فرد بچشم خویشتن دیدم که چندی ✿
راهبس قله اسفندیار است ✿ در کتاب ریاض الابرار آورده است که روزی خضر علیه السلام نشسته بود بر کنار جوی
ناگاه درویشی بر وی مطلع شد و نشناخت درویش گفت ای مرد از برای خدا چیزی با عطا کن خضر چون نام خدا را شنید
بیهوش افتاد چون بهوش آمد گفت ای درویش بغیر از تن خویش چیزی ندارم خود را بغلامی بتو میدهم و دادم تو مارا
از برای خود بفروش آن درویش خضر را برد شاهم بن ارقم فروخت شاهم او را برد و بهر کاری می سپرد بحسب حال شاهم
خوبتر میکرد شاهم او را بنواخت بخوبی یکروز شاهم گفت تا سر رشته باغ داین خضر گفت بلی یک بیل بدست او داد و با
باغش فرمود خضر علیه السلام در باغ شد یک تلی عظیم در میان باغ بود خضر از روی کرامات آن تل را از میان باغ
برداشت چون شاهم بن ارقم بباغ آمد دید که آن کوه از میان باغ برگرفت و جای کوه را او رفتها شد شاهم در عجب ماند
گفت بحق خدای بگو تو کیستی خضر بیهوش افتاد چون بهوش آمد گفت من خضرم شاهم بیهوش شد چون بهوش آمد
دست و پای خضر را بوسه داد و آزادش کرد خضر نعره زد و شکر گذاری گفت الهی بحق تو غلام شدم و بحق تو آزاد
گشتم پس آنگه بر کنار بحر رفت دید مردی بر سر آب دعا میکند میگوید الهی خضر را از بندگی آزاد کن خضر گفت ای مرد
من آزاد گشتم گفت تو کیستی گفت من شاذروانم ای خضر تو دنیا را دوست داشتی حق سبحانه و تعالی ترا بغلامی
قبول مخلوق مبتلا کرد خضر گفت دوستی من با دنیا چیست گفت آن است دو سه روز در جای می نشینی و گفت
در آن جامی داری این قدر دوستی دنیا بس نیست خضر گفت یا شاذروان مرا تلقین توبه کن شاذروان خضر را تلقین توبه
کرد و خضر از آن پس یکروز در جای نمی نشست نظم شنیدم که مردان راه خدای ✿ بچیزی دنیا نه بستند دل ✿ تو نیز
از رضای خدا بایدت ✿ ز پیوند دنیای فانی گسل ✿ بدان ای سالک تا از مخلوق طمع نبری بر مقصود خویش نمی رسی
و تا از اغیار نگسلی بیار نپیوندی حکایت آورده اند در زمان ده کس از قطاع الطریق بدست ملازمان
هارون الرشید گرفته شدند خبر بهارون رسید که امر چیست فرمود نگاه دارید او شان را در زندان قاهره

ملازمان

ملازمان آن ده نفر را بند نموده می بردند ناگاه در شبانگاه یکی از آن ده نفر گریخته شد ملازمان ترسیدند فردا بازخواست
هارون چگونه نجات یابیم ناگاه حاجی غریب در آنجا میگذشت آن حاجی را گرفتند با آن قطاع الطریق بزندانش بردند
پس از چند روز هارون امر کرد هر یکی را دو هزار درهم بیارند و مرخص شوند و آن نه نفر هر یکی را قومی و آشنا که داشتند
مرخص شدند به پول اتنا نجات یافتند آن حاجی ماند زندانیان گفت مگر تو کسی را گمان نیستی حاجی گفت یک
عالمی هست دوات و قلم بیار حال خود را بر و عرض میکنم زندانیان دوات و قلم آورد حاجی نوشت بسم الله الرحمن
الرحیم از بنده ذلیل بخدای جلیل اما ما را بی گناه گرفته اند و در سلک مجرمان و گناهکاران ما را بزندان بردند و او شان را
هر یکی را کسی پیدا شد و سبب آنکس خلاصی یافتند و ما را بغیر از تو کسی دیگر گمان نیستیم اگر خلاصی میکنی منت بر ریم
و اگر چنین میگذاری سر اراده از راه تسلیم بر نمی گیرم چون رقعه تمام کرد بدست زندان بان داد گفت این رقعه را
سر بام زندان بنه زندان بان چنان کرد بادی برآمد آن رقعه را در هوا برد چون شب آمد هارون در خواب شد
دید هاتفی آواز میدهد ای هارون تو گنهکار بشفاعت مخلوق بخشیدی و یکی را بشفاعت خالق نمی بخشی بعزت
خدای ذوالجلال اگر او را خلاص میکنی بعزت و اگر نه عم العزیز هلاک بر تو راه می یابد هارون بدهشت از خواب
بیدار شد آن رقعه را در هوا دید و خواند و زندان بان را طلب فرمود فلان کس را بیار او را آوردند و بحمام بردند
و خلعتهای فاخره پوشانیدند و هفتاد اسپ و هفتاد غلام و هفتاد کنیزک و هفتاد کیسه اشرفی بدو عطا فرمودند منادی را
طلب کردند اگر د باواز بلند بگو هر کسی که مخلوق شفیع او میشود ده هزار درهم خواهد داد هر کس را که خالق شفیع
او میشود این قدر چیز خواهد برد بیت یافت کام خود آنکس که از جهان دنی ✿ بتیغ جدا میدش ز این جهان ببرید ✿
نفس و هوا پاسبان جان و تن است ✿ ز خویش ببر که تا زنده شوی جاوید ✿ چو ذره باش تواند ز هوای حق ز فضال ✿
که ز پرتو انوار حق شوی خورشید ✿ حکایت در کتاب فاتح العلوم آورده است روزی هشام بن عبد الملک
بمکه رفت بجهت حج گذاردن چون از اعمال حج فارغ شدند فراغت یافت التماس کرد که یکی از اصحاب پیغمبر مانده
گفتند نمانده است هیچ کس گفت از تابعان یکی بمن مانده گفتند طاوس یمانی از تابعان علی المرتضی اینجا مانده است
طاوس را پیش هشام آوردند طاوس کفشها را از طرف فراش او از پای کنده و گفت یا امیر المؤمنین و انصار
کرد بسلام علیک و نزدیک او نشست و گفت چونی ای هشام به کنیه اش نخواند که ای ابو الولید و هشام در غضب

شد و خواست او را بکشد طاوس گفت چرا الحاح میکنی من چه چیز کرده ام هشام را ازین سخن غضب تر شد گفت
چند بی ادبی کردی که لایق اکرام و تعظیم خلفا نبود یکی آنکه در طرف فراش من از کفشها از پا کندی یکی آنکه سلام کردی
و نگفتی یا امیر المؤمنین یکی آنکه دست من بوسه ندادی و یکی آنکه گفتی چونی هشام نگفتی چونی یا امیر المؤمنین یا ابو الولید
و یکی آنکه در نزد یکی من نشستی طاوس گفت هر روز پنج نوبت بر سر فراش خدای کفشها میکنم این پنجاه سال است یکبار
بر کنار فراش تو کنده ام و امیر المؤمنین ازان نگفتم که همه مؤمنان بامیری تو راضی نیستند ترسیدم که مبادا دروغ باشد
و دستت ازان نبوسیدم که علی المرتضی فرموده که دست سه کس را باید بوسه دادن یکی زن از برای شهوت و یکی
فرزند یا برادر از برای شفقت و یکی صالحی یا عالمی از برای برکت و تو ازین سه طایفه یکی نیستی و کنیه ات ازان
نگفتم که حق تعالی دوستان را در قرآن بی کنیه یاد کرده است چنانکه یا داود یا موسی یا عیسی یا یحیی و دشمنان را به کنیه
یاد کرده است چنانکه ابی لهب و نزدیک تو ازان نشستم که علی المرتضی فرموده که از پیغمبر شنیدم میگفت که هر کس
میخواهد دوزخی را ببیند بکسی نگاه کند که خلق از و در نشینند از هیبت تعظیم او هشام این سخن را خوش آمد
و او را تعظیم کرد ای سالک ببین که مردان خدای را چون رعایت جانب حق کرده اند و جانب خلق را فرو
گذاشته اند و امر معروف و نهی منکر داد رمضان و هلاک بجا نه آورده نظم ای حق کبریای مؤمن ز جان
دل در آدر دین ✿ جوانمردی و جود در راستی کن پیشه آیین ✿ اگر اندر حقیقت تو تی از راستی یابی ✿ مقام پایه حق ...
بر رفعت گاه علیین ✿ اگر در ذره ای بحری چه کم گیری ... ✿ ز آثار کجی ... رسی در ورطه سجین ✿ بگردان
روی ... از خلق بدرگاه خالق شو ✿ که از ... مخلوقات نباشد مایه چندین ✿ بهر کس ... ستی ... ✿
... دشمن ... از ره حق بر چین ✿ ز خشم ... به جز آزار کی یابی ✿ اگر چه ...
هم عمرها تو بت یابی ✿ نمی یابی وفای تا نیابی صد جفا چو ... از خار هجران بلبل مسکین ✿ اگر تو بیستون ...
شکافی یا شوی فرهاد ✿ نمی یابی از بن تلخی که بینی شیوه شیرین ✿ پس از تو مزرع سبز فلک بسیار خواهد یافت ✿ بگرد خرمن
مه دلو آب و خوشه پروین ✿ تو ریزی در درون خاکی و که رخاکت گذر را رند ✿ سهی قدان و مه رویان چینی
با لاله و نسرین ✿ عروس وصل جانان را نیابی در حریم خود ✿ مگر سر در ره عشق بازی و سازی جان دل کابین ✿ درون را
پاک دار از غش و برون را بشرع آور ✿ که آدم نمیگردد ز زیب و جامه رنگین ✿ بیجان مانده است این هدایت

راه

راه گم کرده ✿ الهی راه بنمایش بحق سوره یاسین ✿ باب پنجاهم در تفسیر بعضی از آیات و احادیث بر وفق اشارات این طایفه قال
قال الله تعالی ایاک نعبد و ایاک نستعین حجة الاسلام میفرماید ایاک نعبد اشارت است بر تفریق و ایاک نستعین
اشارت است بر جمع یعنی بنده در مقام عبادت بغیر ترا می باید رعایت کردن و خویشتن را از واجب الوجود بیگانه می باید
دانستن و بوسیله عبادت تقرب می باید جستن تا رفع ترک از ین وسیله لازم آید ایاک نستعین یعنی بنده
در مقام استعانت بغیر ترا می باید رفع کردن و استمداد و توفیق از جانب واجب الوجود لازم و ثابت می باید دانستن
تا تبرا از حول و قوة خویش لازم آید و در توحید ثابت قدم گردد و بنده را از ین دو صفت لازم است تا بندگی
بکمال رسد حجة الاسلام فرموده است که تفرقه بی جمع ضد توحید است و جمع بی تفرقه رفع تکلیف است و از آن است
که شیخ محمد روزبهان گفته است فاتحه سه قرآن است و سه فاتحه این دو کلمه است و کاشف القرآن فرموده است ایاک نعبد
یعنی بمعرفت تو ترا می پرستم نه بحول و قوت خویش و ایاک نستعین یعنی عبادت ما از تست و تکمیل بندگی بتو حاصل میشود
و کوشش ما مور و ملوم ترا بنظر وری اگر بس اگر بنکم و اگر بدیم که ترا بنیکی نظر کردن ناچار است که ما نوشته را میخوانیم و گر
ده را کاری بنده ✿ هم چو طوطی در پس آینه داشته اند ✿ آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم ✿ و نیز او فرموده است ایاک نعبد نه
بدیدن معاملات و طلب مکافات و ایاک نستعین بر دید عنایات در عصمت از قطعیات و نیز او فرموده است ایاک نعبد
بعلم الیقین و ایاک نستعین بر راه یقین و نیز او فرموده ایاک نعبد بدوام مراقبه و ایاک نستعین از برای مشاهده و بنده
میگویم ایاک نعبد بنعت اعتزاز و ایاک نستعین بصفت عجز و نیاز و ایاک نعبد رفع رسوم و عادات و ایاک نستعین
در رفع حجب و ظهور و مکاشفات و ایاک نعبد بقوای بشریه و خواص انسانیه و ایاک نستعین بر دوام توفیق استظهار
تحقیق فی صورة البقرة قال الله تعالی و بشر الذین آمنوا و عملوا الصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار
کلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا من قبل الآیة قال کاشف القرآن اهل الله را جنات و هر جنتی
جوی آب زلال عرفان در او جاری است جنة معرفت جنة مشاهدة جنة توحید جنة عبودیت جنة محبت جنة سکر
جنة ربوبیة جنة قربة جنة مرایات جنة مواصلت جنة بقا جنة بسط جنة انبساط جنة المحو جنة ملکوت
و جنة مکاشفة جنة حقیقة و جنة علم العلوم جنة معرفت را آب از صفای اخلاص است و رفع دوی و جنة مشاهده
آب از لطائف اشارات و واردات غیبی است و جنة توحید را آب از انسلاخ خصائص انسانیت و ناچیز

کردن حظوظ در سومت وجنّة عبودیت را آب از حقایق احکام ولطایف اوضاع است وجنّة محبت را آب از
رضای محبت بعتاب وایذای محبوب جنّة شکر عبارت از حلاوت قناعت است وآبش از صفای عیش روح است
در مشاهدات وجنّة ربوبیة عبارت از مشاهدهٔ صدق قدرت است وآبش از تجلی حق است در آینهٔ موجودات
این است حال مرد راه یقین در هر چه نظر کند خدا را بیند وجنّة قربت عبارت است از مباشران انوار صفات وآبش
از خصایص سطوات محبت است وجنّة مرایات عبارت است از استیناس برتبهٔ حقایق موجودات وآبش از
کشف غرایب تجلی صفات است وجنّة مواصله عبارت است از لذت در عشق وجنّة بقا عبارت است از تمکین
واستقامت وآب هر دو از سکینه است در هر مواد اضطراب واضطرار وجنّة بسط عبارت از فرح است بمشاهدات
رموز غیبی وآبش از طمأنینه ووقار است ورمضان صدمت سطوات صمدیة وجنّة انبساط عبارت از اتحاد است
وآبش از دوهم مجاهده رست با نفس وجنّة محو عبارت است از حرف عادات وتقلیب اعیان وآبش از علم لدنی است
وجنّة ملکوت عبارت از رتبهٔ نقایر اشباح وارواح است بر حسب فطرات اصلی وآبش از مزید یقین است وصفای
اعتقاد وجنّة مکاشفه عبارت است از مراقبات مواجید عرفان وآبش از اسرار فراسات وجنّة حقیقت یافتن
روح است در مقام جمع وتفرقه وآبش از تمکین وتکوین است علم العلوم است راحت یافتن است در صدمات وورود
قضا وقدر وآبش از حوض روح است در بحار حقیقت وثمرات این همه جنّتها وصول است بر دولت ابدی وسعادت
سرمدی وملاقات واجب الوجود است بر حسب مامول است قوله تعالی هذا الذی رزقنا من قبل اشارت است بر آنکه
در وقت وصول بمامول سعی خویشرا فراموش نمیکند واین سعادت را از ثمرات آن سعی میداند اما بروفق
ارادهٔ فیاض آدمی مینمایند تا در مقام امتنان تمثل نموده باشند چنانکه مقتضای عقیده اهل سنت است والله اعلم
وفی صورة الانعام وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ایضا قوله انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا مسلما وما انا من المشرکین قوله تعالی کذلک نری یعنی چنانکه نمودیم ابراهیم را عناد پدرش واضلال
قومش هم چنان نمودیم او را ملکوت آسمانها وزمینها تا بر سر یقین ثبات یابند ومراد بملکوت آسمانها اطوار
قلب است ومراد بملکوت زمین اقسام نفس است یعنی او را از جود الها بنمودیم تا از خویش شناختن بخدای وجود را
از آثار تجلیات آفتاب معرفت پذیرد وذرات ملکوتها از اشعهٔ آن آفتاب درخشان یافت وآثار عقل وعلم از آن

پرتو نماید گفت این است نهایات وغایات افهام پس خداشناختن غیر ازین نیست فلما افلت چون از صدمت صمدیه
وتنق استغنا وجلال اعتزاز آفتاب مشاهده وتجلیات در غمام کبریا افول یافت که آن تفریق بعد الجمع است قال یا قوم
انی بریء مما تشرکون یعنی ای قوم از هر چه حس را بدو راه است وخیال او را میتواند قفس بستن وبیک تیر وهم بدو پی
میبرد ودر دایرهٔ افکار می گنجد وپنجهٔ عقل را بدو گنجای هست من از آن بیزارم واو را بخدای خویش شریک نمی شمارم وغیرت
نمی گذارد که کسی در شوایب حدوث ورقم امکان با غیری شریک باشد من او را بچیزی شمرم یا چون شمار وی در دل بدو
آرم انی وجهت وجهی للذی الآیه ای افردت قصدی الله وطرحت عقدی من غیر الله وحفظت عهدی فی الله الله وخلعت
وجدی بالله فانا الله بل محو فی الله فطر السموات والارض ای ابدع اطوار القلب واقسام النفس واودع فیها لطایف قدرته
وبدایع حکمته حنیفا ای مستقیما بحیث طابق بین الاطوار والاقسام ورفع الفساد بوسایط جذب الروح حتی اتحد الطرفان
وتفرد الضدان فنودی فی السوق الست فلولا الهدی ما عرفناکم ولولاکم ما عرفنا الهدی وما انا من المشرکین ومن ازوشان
نیستم که در فضای وجود ملاحظه غیری کنند ونسب واضافات را پیش او راه باشد ودر شهرستان بدل سکه وخطبه بنام
هوا زده باشد افرأیت من اتخذ الهه هواه والله اعلم وفی سورة التوبة قال الله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین
انفسهم واموالهم بان لهم الجنة زهی شرف که مالک رقاب ومسبب الاسباب ومبدع کائنات وخالق موجودات
از بندهٔ محکوم خویش معیب ترچیزی که آن نفس ومال است بوجه شری میطلبد که احکم واوثق عقود است وبهشت را
در بها میدهد که اشرف وانفس محظوظات است واز غایت مهربانی وفور شفقت هر دو طرف عقد مستوفی شده چون
پدر مهربان لاجرم چون مشتری ملک رحمان است وبها فردوس جنان وگواه ناطق قرآن است ووکیل از آن طرف رسول
رحمان است پس تاجر در تسلیم مبیع غایة طغیان است که بیع قبل از قبض در ضمان بایع است جعفر بن محمد صادق رضی الله
تعالی میفرماید نفوس عباد را بغیر از بهشت بهای نیست لاجرم نمی باید فروخت مگر به بهشت شعر اثامن بالنفس النفیسة
ربها فلیس لهم فی الخلق کلهم ثمن بها اشتری الجنات ان انا بعتها بشیء سواها ان ذلکم علی اذا لخبیث
نفسی بدنیا اصبتها فقد ذهب الدنیا وقد ذهب ثمن ومحققان گفته اند حق سبحانه وتعالی عیوب بندگان را
پیش از وجود ایشان دانسته بود وهنوز ایشان در کتم عدم بودند رقم سری بر ایشان کشید ودر بها افزونی کرد
تا بعد از وجود وبلوغ برای ایشان فسخ جایز نباشد مثنوی ما نبودیم وتقاضامان نبود لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود

در انجیل آمده است من بندگان را از برای آن آفریدم که از من سود ببینند در تجارت نه من از ایشان ودر تورات آمده است
که بهشت بهشت من است ومال مال من است اگر سود است از شماست واگر زیان است بر من است ابو القاسم قشیری
میفرماید که بندهٔ مؤمن را از او اولیتر که این مالک است واو واجب نیست نقل است جنید بغدادی به بیماری گران مبتلا
شد واز اهل دعای کرد وشفای از حق طلبید تا بمراسم طاعات قیام نماید در سرّ او ندا کردند که ای جنید فضولی چرا
در میان ما ونفس خویش قدم می نهی مگر بیع را فراموش کرده وثمن ما را قبول نکرده ودر تسلیم مبیع مماورزی محمد صلعم
میفرماید که حق سبحانه وتعالی از آن نفس مؤمن را خریده است که تا از نفس خویش بیگانه گردد وهیچ دعوای را با نفس مجال
نماند واو را هیچ وجه ملاحظه نکند وبا او شاد نشود وتاکبر وریا وعجب در وجای نماند که بلباس طاعات شادی نمودن از غایت
جهل وحماقت است سوال اگر کسی پرسد که چرا انفسهم گفت وقلوبهم نگفت با آنکه درین بازار متاع دل به بهاتر است از
متاع نفس جواب جریری گفته است قلوب در نفوس داخل است در اطلاق بیع ممتاز نمیشود هم پس قلوب هم در بیع
داخل است وقشیری گفته است که نفوس واموال مضبوط ومحدود بودند وبهشت نیز مضبوط ومحدود است تقابل وشرای
از طرفین ممکن است اما دل چون مضبوط ومحدود نیست هیچ چیز مقابل او نمی توان کردن مگر چیزی که غیر مضبوط وغیر
محدود باشد وآن غیر از لقای خدای نیست لاجرم بهای نفوس واموال بهشت مبا باشد وبهای قلوب واموال
صاحب بهشت وابن عبدوش گفت که از آن ذکر نفوس واموال کرد وذکر قلوب نکرد زیرا که نفوس ومال هر دو
معیب اند ودر شرای معیب کسی رغبت نمیکند یعنی ای بنده چون متاع تو در بازار رحمت ما رواج می یابد
دل که بی عیب ونقص است ومکمن اسرار ماست ومخزن نقود لایسعنی ارضی ولا سمائی جز از وی نیست چرا
درین بازار نمی یابد رواج مصراع بیگانه را بگر که خویش از تو آرزنیست ونوری گفته است ونفس ومال را
خرید تا بندگان را معلوم شود که با وجود عیوب عالم غیب وشهادت اوشان را خریده است تا دلهای را
بی بها درین شکرانه تسلیم نمایند وفقیر مراد جواب دیگر از سخن این طایفه معلوم شده است یکی آنکه دلها
مقدور بنده نیستند زیرا پیغمبر فرموده است قلوب بنی آدم بین اصبعین من اصابع الرحمن الحدیث
وبیع چیزی که مقدور التسلیم نباشد جایز نیست چون بیع مرغ در هوا وماهی در آب اوهم آنکه دلها وقف
محبت خدایند وبیع موقوف در شرع جایز نیست سوال اگر کسی پرسد که در آخر این آیه چرا گفت فاستبشروا

ببیعکم ونگفت بثمنی بیعکم جواب گویم تا عالمیان را معلوم شود که استبشار بزوال النفس واموال است وخلاص
یافتن از انتهای این دو خسیس وبندگان مخلص را این استبشار هزار بار از استبشار بهشت خوشتر
می آید که زوال اینها فوت وبهشت حظ نفس است والله اعلم فی سورة یوسف انه من یتق ویصبر الی قوله
وهو ارحم الراحمین چند لطایف درین آیه شریف مودوعه یکی آنکه چون یوسف علیه السلام استحقاق فهما اجر را
بتقوی وصبر خویش اضافه کرد وگفت انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین حق سبحانه وتعالی
برادران او را بر عین توحید دلالت کرد تا او را جواب الزامی دادند فقالوا تالله لقد آثرک الله علینا یعنی
این کار نه بسبب تقوای وصبر تو بود بلکه ایثار خدای تعالی مر ترا بر ما بوجود مقدم است جهد ترا در و دخلی نیست
چون یوسف این معنی فهم کرد وآن است که سخن اوشان از عالم توحید می آید منقاد امر حق شد لاجرم از سر
ناچار این سخن بر دل لازم بود لا تثریب علیکم الیوم یعنی چون ما را الحال بینند که تقوی وصبر نه از منت
بلکه از سابق قضاست پس شما را جای لوم نیست که جفای شما هم از سابق قضاست سخن اهل هر طرف از عین توحید
وشهود گفته بالجمله اینکه قول برادران که گفتند انا کنا لخاطئین اشارت است بر آنکه کسب آنها مقدور جهت ایشان وما درین معنی مستحق عتاب
عتاب شده ایم یعنی جبر خالص رفع تکلیف است ونفی تقدیر اثبات شرک است ودو صفت می باید تا مرد
موحد باشد ونیز در آن گناه خاطئین اظهار مطلوب کردند که آن سوال بود واز تصریح بعفو اعراض کردند که مباد
در صورت امر بظهور آید وترک ادب از و حاصل گردد نیز لقمان حکیم گفته است عرض گناه را دوست تر دارم
از سوال عفو گناه زیرا که در عیوض اول رنفس است ودر سوال عفو وانتصاب نفس وکرم اول را از دو دوست
دارم سیم آنکه محمد صلعم آورده است که حضرت رسالت پناه در شب معراج از واهب العطایا استفسار نمود
که با امتان من چه خواهی کرد حق تعالی فرمود که درین مسئله توقف کن تا چند چیز از تو پرسم گفت الهی امر
امر تست حق تعالی فرمود من ترا دوست تر دارم تا یوسف وبرادرانش گفت الهی تو ما را دوست تر داری
زیرا لولاک لما خلقت الافلاک ما را مشرف کرده گفت الهی امت را دوست تر می داری یا اقارب خویش را گفت
امت را از جان خویش دوست تر دارم چه جای اقارب است حق تعالی فرمود دوستان ودوست را
دوست داشتن از جملهٔ سماحت است لاجرم یوسف برادران خود را بدین دوستی نمی داشت در حق عذر

آوردن گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین من که خداوند جهانم و مالک رقاب انس و جانم دلگیرهای
دل دوستانم غیر ازین با امتنانت نخواهم گفت لا مواخذه علیکم الیوم اغفر لکم وهو ارحم الراحمین و در آخر سورت یوسف
وهدی و رحمة لقوم یؤمنون اهل اشارت گفته اند قصهٔ یوسف اینه همه مؤمنان است زیرا که یوسف را جمال ظاهر بود
زلیخا بدو نظر انداخت و مؤمن را جمال باطن بود و مولی را بدو نظر انداخت و یوسف را حسن صورت بود خرید او را
عزیز قال الذی اشتراه من مصر الله و مؤمن را حسن سیرت بود خرید او را قوی عزیز ان الله اشتری من المؤمنین
چون عزیز یوسف را خرید او را بخانه برد زلیخا و چون عزیز مؤمن را خرید آورد او را در ورطهٔ دنیا انداخت زلیخا یوسف را
در تهمت انداخت دنیا مؤمن را در معصیت و یوسف را از ان تهمت بزندان نقل کردند و مؤمن را از ان معصیت
بقبر نقل کرد میکنند یوسف را در زندان پرسیدند تاویل او یاد و مؤمن را در قبر می پرسند از رسول و خدا یوسف جواب
باصواب داد گرامی داشت او را ریان و مؤمن جواب باصواب میدهد گرامی میدارد او را دیان یوسف از زندان بملک
مصر رسید و مؤمن از قبر به بهشت عدن میرسید یوسف گفتند انک الیوم لدینا مکین امین و مؤمن را میگویند ان
المتقین فی مقام امین و آخر قصهٔ یوسف آن است وهدی و رحمة لقوم یؤمنون و آخر قصهٔ مؤمن آن است و لمثل هذا
فلیعمل العاملون و فی سورت الکهف واضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض
فاصبح هشیما تذروه الریاح و کان الله علی کل شیء مقتدرا امام همام ابو منصور گفته است ضرب این مثل و جهت یکی
آنکه حضرت عزت جل و علا خبر میدهد از سرعت زوال زندگانی و ان قطع لذت جوانی هم چون زوال و انقطاع
سبزه زار بهار بسبب حوادث و تندباد فنا نظم زود بخش سبک ستان فلک است پیر در فعل کودکان فلک
است فعل گردون بکودکان ماند زود بدهد زود بستاند یک بیک این جهان هر آن مجاز تماریتها همی ستاند باز
دوم آنکه حق سبحانه و تعالی خبر میدهد از تغیر و انقلاب احوال زندگانی در ادنی زمانی و اقرب اوانی چون حال
گیاهی بهار و تغیر تمثال سبزه زاری و در تغیر و انقلاب دلیل ظاهر و برهان وافر است بر حدوث عالم و قدم صانع
شعر ففی قضب الزبرجد شاهدات بان الله لیس له شریک سیم آنکه شادی صاحب دنیا را و احوال او را
بحال و زندگانی بشادی مرغان بهاری تشبیه میکند که هر دو از سبب خزان فنا روی بزوال می آرند و وصال
بفراق می انجامد و شادی بغم و خنده بگرید نظم سحر که بلبلی با گل همی گفت چو بینی روی ما گریان چرا غ

جوانش

جوانش داد گفت کریم از ان است که در سالی شبی مهمان مایی همی ترسم که این فرصت نماند بسی گویم که ای دوران کجای
غنیمت دان حضور دوستان را که دوران کار او شد بیوفایی و تشبیه میفرماید که تشبیه زندگانی باب آسمانی است
که از آب گیاه می روید و زمین سبز میشود و میوه حاصل می گردد و دل نهاده و مایل میگردد و جا نهاده و قراری می یابند ناگاه می
بینی که پیش از وصول مامول بدل الحصول از آفت آسمانی و حادثهٔ زمانی بغارت فنا بدو افتاد و بهلاک بالکل انجامید
هم چنان انسان مسکین پس از کمال سن و تمام قوت و استجماع خصال حمیده ناگاه از تیغ بیدریغ ابی یحیی زمره
موتی میرسد و امور اشتغال او روی بتعطیل می آرند شعر فقدناه لما تم و اعتم بالعلی کذلک خسوف البدر عند تمامه
کار این دنیای دون بی نظام بر کسی هرگز نگیرد تمام و از جملهٔ وجوه تشبیه آن است که آب آسمان بحیله فرو نمی آید هم چنان
مساعد نمی شود مگر بقسمت و باران هرچند بتقدیر است گاه طلب میکنند او را باستقا هم چنان رزق اگرچه مقسوم است
گاه طلب میکنند با ستعطا دیگر آنکه آب در جای خویش سبب زندگانی است و در غیر موضع سبب ویرانی است
هم چنان مال از برای مستحق اش سبب نفع و صلاح است و از برای غیر مستحق سبب غم و هلاک است شعر نعم الله
لا تعاب ولکن ربما استقبحت علی اقوام دیگر آنکه آب بمقدار است و بقدر حاجت است سبب صلاح و موجب
نجاح است و چون از حد گذشت سبب غرق و انخلاع است هم چنان مال است تا بقدر کفایت است موجب صلاح
و احسان است و چون از حد گذشت موجب ضلال و طغیان است دیگر آنکه آب تا روان است لطیف و طیب است
چون در جای بسیار قرار یافت تغیر پذیرد و مذموم می باشد هم چنان مال تا می آید و می رود و در دست قرار نمی گیرد پسندیده
و نیکوست و موجب نیک نامی است و در مثل آمده است که خیر الاموال ما شغل الاولاد و الاموال الکنج او عاد دیگر آنکه
آب اگر پاک است شرب و اغتسال و ازالهٔ نجاست نافع است و اگر پاک نیست غیر نافع است بلکه مضرت است
هم چنان مال اگر حلال است خوردن و دادن و صدقات و صلات را نافع است و اگر حرام باشد غیر نافع و مضرت است
دیگر آنکه بهار را درختان شکوفه دار و روضهای لاله زار و سبزه های دلکش و ریاحین روح افزای در غلب
احوال و مبادی حال موجود است ناگاه از صدمات حوادث دوران و در حوادث شکوفه ها بتاراج میرود و سبزه زار
تغیر می یابد و ریاحین پژمرده میشوند و هم چنان بعضی از مردمان را احوال صافیه و اعمال خالصه و عنفوان
انسی و ریاض قرب در بدو حال و دوران شباب حاصل میشوند بعد از ان چشم زخم دوامی شکار برو راه می یابد

متدانیه

و احوال او بنقصان موصول تغیر میشود و از حدت بفرقت می آید مد شعر علیک اصابتک ان العین صائبة و العین سهم
احبا الی الطین برادر رفیق ستیزد دلایت این سلسلهٔ روزگار بردم و فا نکرد جفا بینا فریبد که از احد اذکرد سروی باتکشت
ازین جویبار دهر کانم زمانه قامت و بر ادو نا نکرد خیاط روزگار ببالای هیچ کس آنکه قبای پیراهنی ندوخت که از قبا
نکرد شاهان روزگار که بستند دل درو کسرا اندادی گنج که تاراج هانکرد گردون ندیده ایم که دارشفا بود زیرا که بخشه
جز غم برنج و عنا نکرد این هدایت ملال از غم فلک زیرا که درد خسته دلان را دوا نکرد در تفسیر بعضی از احادیث قال
رسول الله صلی الله علیه و سلم کن فی الدنیا کانک غریب او عابر السبیل و عد نفسک من اصحاب القبور در حدیث
شریف و مقالهٔ لطیفه اشارت لایح و رمز فایح است بر طرق ثلاثه که شریعت و طریقت و حقیقت اما شریعت
درین کلمهٔ جامعه درج است کن فی الدنیا کانک غریب یعنی در فضای دنیای فانی در گذشتن عمر و زندگانی خود را چون
بساغر غریب شمر که چند وقتی از برای قضای حاجت و حصول مامولات و تنقیهٔ ذات و راحله و طلب رفیق و قافله در شهری
مقیم شده باشد و در هر روز اینتظار کوس رحیل کشد در مثل آمده است ترصد الموت فلکل طالع افول و شمر للرجوع فلکل
غایب قفول هرچه طالع شده از مشارق دهر آخر او را افول خواهد بود و دامنت جلد ز بدر جوع غایبان را قفول خواهد
بود چنانکه غریب را هرگز هوای احیای وطن از دل نمیرود میباید که اهل شرع را هرگز هوای ملاقات سبحانی و سطوت باز
خواست سلطانی از ما لیخولیای سودای او بدر نرود تا شرع را شارع مطلب اعلی و جادهٔ مقصد اقصی و مرقات اسنا
سازد و بخلعت فاخره ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله سرافراز و مفتخر گردد استاد است هرگز ز دماغ بند بوی تو
نرفت و ز دیدهٔ من خیال روی تو نرفت در آرزوی روی تو بودم همه عمر عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت چنانکه
غریب را از دل خود از همه کس پوشیده و نخواهد کسی بر ضمیر او مطلع شود باید که اهل شرع در کتم اسرار غیبی و حفظ ودایع
ستری هم بدین منوال عمل نماید تا موجب ریا و عجب نباشد و اگر بی اختیار از و صادر شود و خلق رو مطلع گردد باکی
نیست و چنانکه غریب را دل بخراب شدن موضع اقامتش نمی سوزد و اگر آن موضع زیر و زبر میگردد او را بعزز دیدن
احباب و سر و ش ملاقات یاران جانی هیچ مامول و مقصود نیست اهل شرع را می باید که دل بر داشتن مال و جاه
نسوزد و اگر خان و مانش همه بهم افتد بغیر از فیض ایزدی مایلی و پناهی نداند و پناهی ایزدی را بابای همه چیز دارد تا دین را
بدنیا نفروشد و در خسران خویش نکوشد و چنانکه غریب همه روز در اینتظار است و فراق احباب مرگی بزرگ میداند

و خویش را

و خویش را چون محبوس زندان قاهره می پندارند چنانکه شاعر گوید بیت بی تو گردد جنتم ناخوش هوای سلسبیل با تو گردد دوزخم خرم تر
ای زمهریر تو اهل شرع می باید که همه روزه در انتظار فیض الهی باشد و از صدمت خوف دایم پژمرده و شکسته دل باشد
چون محبوس زندانی نا شهرستان وجودش از مشرق رجا و مغرب خوف با وجود آفتاب هدایت پرتو پذیر گردد و معموره
اقالیم دلش ازین واسطهٔ آبادان شود و چنانکه غریب هر روز از آثار روزگار و آزار اغیار مرگ خود بخود با آرزو میخواهد
بلکه از لوعات عشق احباب زندگی را گناه می داند که مبادا ملاقات حاصل شود و دوستان زبان طعن کشایند که چرا
در فراق مردی مصراع تیغ فرقت یاران چو ذو الفقار علی است اهل شرع می باید که از تسویلات نفس اماره
و عذاعات دنیای مکاره مرگ موتوا قبل ان تموتوا آرزو خواهد بلکه از نکبات حوادث و صدمات و قایع این زندگی را
گناه پندارد و مگر درین خطاب جان افزای مشرف شود که دع نفسک و تعالی اگرچه درد دل از هر کسی همی پوشم سرشک
دیدهٔ رنگ رخم گواه بس است اگر جهان همه زیر و زبر شود چه شود مرا ز سایهٔ درگاه تو پناه بس است تو از دو چشم من
اندر حجاب باشی من هنوز زنده مرا خود همین گناه بس است و اما طریقت درین کلمهٔ جامع است و درج است او
عابر السبیل یعنی در معابر مقامات و در مقاسی مجاهدات و در مناهیج نیل مراد و مراتب رشد و سداد خود را چون
رهگذر رجیده شمرد و با هیچ کس الفت نگیرد و از یکی بیکی جهتی انک کس نپذیرد و یک رهی که مراد دل از قدم از سر
صدق زند و بجام جهد را بر سر کام هوا نهد و آن دم را که از هر دو جهان داند و بقای خود در ابدان زمان فرصت در
بازد و در هوای کل مقصود صد جان شیرین را بخار سر زنش مجروح و خسته دارد رباعی ره دو بدی هر دو جهان در
در بازد صد ساله بقا بیک زبان در بازد بر بوی گلی هزار منزل برود و ز بد دلی هزار جان در بازد و چنانکه سالک
بابرا و دایم در قطع بیابان و ورود عقبات و مرور قری و بلدان است طریقت می باید که علی الدوام در قطع مقامات
و ورود عقبات محا جبات و ترک مالوفات حازم و مجد باشد و در هیچ وقتی نا در غایت اسنی اشتوای
بونا مغبون گردد و در مسند من التقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا جای گردد چنانکه رهروی که دنیا در دل ندارد
و با هیچ کس دوستی نمی ورزد و روی راه همیشه در راه دارد اهل الله آن باشند که میل بهیچ کس نکنند و علاقه از مخلوقات
ببرد و دل را از اغیار بکسلد و روی و جهت و جهی در هیچ کائنات کنند تا خطاب ارجعی نفس نفیس او در انفس
فی الفهم آمال محفوظ و مرفه شود و در سریر حمد ملیک مقتدر مقام یابد بیت اندر عجب حسنی غرفات آراوت

از جان بیرون نیامده جانانت آرزوست نظم چنانکه ره گذارد در بازار دو کان جهان جز برای توشه راه و آلات سفر قدم بحق ننهد و زیاده از مال لابد راه طلب نمیکند اهل طریقت می باید که دنیا را چون بازار دانند و جه معیشت نیز از کفاف طلب نکنند و زیاده از کفاف را توشه آن سرای کنند و دل بمال دنیا ننهند تا برقم الدنیا جیفة و طالبها کلاب مرقوم نگردد و گوش بر بن ندای بر قصد اگشاده شود شعر انا الدنیا اقول علا فمی هذا الا فذ ار من فتنی و هکی فلا تغزکم و حولا بسای فقولی مضحک والفعل مبکی و چنانکه ره گذار هر گاه که در ماندگی راه و مشقت سفر بسایه درختی رسید خود را در آن سایه ساعتی مرفه میدارد تا در باقی راه سستی نکند اهل طریقت گوید که هر گاه که در سلوک فترت و وقفتی بدو راه دهد و یا در بعضی بی جاهی فرو ماند خویشرا در سایه درخت شریعت اندازد و در رخصت ان لنفسک علیک حقی تمتع کردن تا از مهاوی القلب اذا اکره عمی بیرون آید و در معبر سلوک باز نشاط یابد و چنانکه ره گذار در مصادم روزگار بوجوح و حوادث بزرگ کار التجی با رباب سلطنت و اصحاب دولت می برد و از مدد و معاونات و عطیات ایشان خلاصی خود می طلبد اهل طریقت می باید که هرگاه در قطع منازل و دفع هواجس مشکلی پیش آید باید که التجی بارباب تحقیق و اصحاب توقیع برد تا مگر بشهاب ثاقب انفاس اوشان دیو رجیم بر افطار وجود او مرجوم شود و از شر شعاع این ملعات از استراق سمع محروم شد که گفته اند نفحات الفاس المشایخ نکبات وسواس شیاطین زادای دل باشند دمی عیسی وش پیران طریقت زنگی دل و ظلمات وجود رت بزداید مصراع جز راه طلب اعلای حقیقت و اما حقیقت درین کلمه درج است و عد نفسک من اصحاب القبور یعنی در ورود قضا و قدر و حلول حوادث و وقایع خود را چون مرده شمار بلکه در جملهٔ داخلان قبر داند یعنی بود و نا بود و مدح و ذم و انعام و ایلام او مساوی باشند و متحد نماید که مومن حقیقی همه کردها را از فاعل حقیقی میگرد و چنانکه اهل قبر را با کس جدال نیست با کسی نی ورزد و دل او بر انتقام نعوض نمی نماید اهل حقیقت را نیز بدین منوال عمل می باید نمود و چنانکه اهل قبر را نسبت واضافت و انانیت بجهت و از شش جهار ارکان و سه موالید و نه عرض و هشت بهشت و پنج حس و هفت کشنت فراغتی است اهل حقیقت را همین نوع عمل می باید نمود که سلطان حقیقت را با غیری مجال گنجایش نیست که گفته اند جمیع را اسک التسماوات و الارض لا تسعنی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن تحت قدمیک یعنی محو بشریت و رفع غیریت و اثبات وحدت بیت که ندیدیم جز یکی بیچون صانع کارگاه کن فیکون زیرا که مقصود از وجود کونین و ترتیب اسباب معاش و معاد

انت

انت پس اگر مقصود و قاصد شود کار بعکس است و مراد و از گونه نظم بدرست بند ریاحین باغ کونین بقدر سره برج قوس راخاور عروس نه تتق و لاله زار هشت جمن تذرو هفت گلستان و شمع شش منظر بنام تو شده نام سه فروع چار اصول بهمن تو شده بام دو دکان پنج تیر بطبخ فلک از نقد خویش برده به بهشت زمره طبعت سیمین زمره هی زر بخو جملگان و سلاطین خادم تو محذوم دریغ حیف که خدام را نشوی چاکر و چنانکه اهل قبر را تن در لحد و روح در سیر است اهل حقیقت را همین صفت می باید که تن در خانه شریعت معتکف تخلقوا باخلاق الله شده باشد و روح او در معارج الاانسان سری و انا سره طیران نماید شنوانیده بند کار در کشش اصعد و اصعد و الی المولی و الله اعلم قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اوّل ما خلق الله نوری و جای دیگر فرموده لذا اوّل ما خلق الله القلم و جای فرموده اوّل ما خلق الله العقل اهل تحقیق و ارباب تدقیق گفته اند مراد از هر سه عبارات اصل واحد است و آن حقیقت محمدی است و بعبارات مختلف ادا نمود و بحسب مظاهر چنانکه علم مختلف میشود بحسب متعلقات میگویم معقول کیف انفعال حصوری ضروری بدیهی نظری استدلالی ابقاعی این نامها هر یک بحسب متعلقی است ازی حقیقت محمدی علیه السلام بحسب مظاهر انورش میگویند زیرا که صافیت از ظلمات جهل و کدورات هواجس نفسانی و قتام هوای انسانی و غش تسویلات و صدمت تلوینات و قلمش میگویند زیرا که سبب است از برای نقل علم معارف ربانی که اسباب متعدده نیز بدو رجوع دارند زیرا که مقصود کنت کنزاً اوست بدلیل لولاک لولاک لما خلقت الافلاک و عقلش میگویند زیرا که مدرک کلیات است و تمیز است خوب و زشت پس چنان است که در هر سه نوبت گفته است اوّل ما خلق الله وجودی و اظهر الکائنات ما ینفعها مما خلقت به من الفیاض و بدین معنی که لایق است این که انا من الله و المومنون منی قال رسول الله صلی الله علیه و سلم شفاء العی السؤال بدان اعزک الله فی الدارین که سوال از مشکلات سلوک مرض بیماری است بر طبیب و جواب دادن کوشش است در صلاح بیمار زمره جهال بیمارانند و ارباب علوم و معارف اطباء حاذقند و طبیب همه کس را معالجه نمی کند بلکه کسی را علاج میکند که درد ش علاج پذیر باشد تا سعی طبیب عبث نشود بدان ای سالک که امراض جهال بر چهار قسم است و قسمی علاج پذیر است و سه قسم علاج نمی پذیرد و یکی از آن که یکی علاج نمی پذیرد آن است که سوال او و اعتراض او از حسد و بغض باشد که و چندانکه او را جواب شافی میدهی و کشف قناع از روی حق میکنی و در رعایت وضوح او را بسطور می آری زیاده غیظ شود سائل را غیر از حسد و غیض سودی

نیست

نیست پس علاج آن است که جوابش ندهی شعر کل العداوة قد ترجی اذا لتها الا عداوة من عاداک عن حسد قال الله تعالی فاعرض عن من تولی عن ذکرنا و لم یرد الا الحیوة الدنیا دوم آنکه علت او از حماقت باشد او هم علاج پذیر نیست عیسی علیه السلام فرموده از احیا او اموات عاجز نشدم از مداوات احمق عاجز شدم حجة الاسلام آورده است که احمق آن است که زمان کم بتحصیل علم مشغول شده و چیزی از علوم عقلی و شرعی بدست آورده باشد و سوال از علما اکبر و ارباب علوم میکند و بوجه اعتراض چیزها می پرسد و می پندارند که این چیزها بر و مشکل است بر دیگران هم مشکل است پس سوال او از حماقت است علاجش بغیر عدم جواب نیست سیم آنکه سوال او بسبیل استفاده است و استرشاد اما غایت بلادت سخن را فهم نمیکند و سخن را کابر را لذت نمی داند و علاج این قسم دیگر بغیر از عدم جواب نیست و در حدیث نبوی آمده است که نحن معاشر الانبیاء ان نکلم الناس علی قدر عقولهم اما آن قسم که علاج پذیر است آن است که بسبیل استفاده سوال کند و فهم و عاقل باشد و مغلوب حسد و مغلوب غضب نباشند و طالب جاه نباشند و سوالش از تست و امتحان باشد و جواب چنین کسی جایز است دادن و زنهار که در فروع عبارات تکلیف نکنی و کلام خود را از حرف نگردان که بر یا و سمعه می انجامد و چنان است که کسی را از شیر را هینده باشند و خویش را در دهن اژدرها انداخته باشد خاتمه ای طالبان راه یقین و ای حرآفان نقود دین بر خاطر است مهراس و انکار معانی فرسای شما مخفی نیست که غرض از تنمیق این کلمات و تسویدات این مقامات آن است که مدار عالم و حال او لا دوام جز نیستی می انجامد و از حرم فنا سر کاجملاز رقبه بقای خاک عطا خواهد افتاد و پنجه قضا عنان حیات را بمیدان ممات خواهد کشید پس بحکم ضرورت قضای وجود از شهود همه کس فالق خواهد بود و بغیر آثار و یادگار چیزی دگر نخواهد ماند مصراع هر که آید بجهان اهل فنا خواهد ماند روزی در شهر هراة با چند برادران صادق در باغی طوف میکردیم و از انار بهار و عجایب ازهار تفرج می نمودیم یکی از آن برادران بر ورق شقفتا لو لونوشت اه از آن روزی که زیر دجم در خاک لخت لاله از خون جگر روید گل از اجزای دف گل رخان ان لاله را سازند پیوند عذار لاله رویان ان گل اندازند اندر جام مُل بنده از روی سوز و کمال حیرت این دو بیت جواب او دادم گرچه اجزای وجود از خاک تیره شد تباه یادگار رخش پس بود آن لاله بستان گل سرو قدان لاله را بر عارض سیمین نهند ماه رویان آب گل گیرند بجام مُل غرض آنکه اگر اجزای وجود ما در اجرام خاک بسیار فنا دور بود ما را گرد اجل بنجیز شود و کلاه هستی را انتک مردم

خواه

مردم خوار خواه شود باید این چند کلمات که بر اوراق ثبت شده اند دوستان را تذکری و یادگاری باشد و گاهی بنده را از دعای خیری یاد کنند که گفته اند ان من موجبات الرغائب دعوت الغائب للغائب شاید که دعای غایبی که از سر اخلاص باشد با جابت مقرون شود و بنده سبب از دنس پاک شود و از ورطهٔ هلاک خلاصی یابد بیت کسی که از سر شفقت کند مؤلف را دعای خیر خدایش دهد هزاران خیر خلاص خویش که جوی نه مرد باشد کمال فتوت خلاص جوی غیر چون مقصود معلوم بود بدین قدر اکتفا نمودیم الهی توفیق رفیق گردان و از فیض خانه ات مددی فرست مگر علم بعمل مشغول گردد و گفتار بکردار مقارن شود سعادت ابدی و دولت سرمدی حاصل آید و رقم کمتل الحمار یحمل اسفارا بر ما کشیده نشود و در زمرهٔ العلماء ورثة الانبیاء قدم نهیم و در مسند او لوالعلم قائماً بالقسط جای و رتبه یابیم الا ای خرد مند احباب جانی اصل را بکسید از عرفانی که بر کار اجل بر مرکزی جان محیط آید بیرون از زوی نامنوان و گردست قضا با کلک تقدیر گرفته رشته جان را چه تدبیر نفسها کام و ز روز و شب چه امیال شهور و سنه فرسخ و بار انگشت ساق رونده عمر تو چون سایه ابر تا ندانی رسی بر ورطه قبر چون هر شبی کان بر تو بگذشت شبی از زندگانی تو کم گشت بطی رخشی فنا تا زنده تو مشو غافل ز خود تا زنده تو هویدا گویدت موی سفیدت به بر از لذت دنیا امیدت که یعنی چون سفیدی شد بدید او نمی باید شدن دگر سیه کار حسرت لرزد که یعنی لرزه مرگت رسید ای دل بیاید تو نشسته برگ مشو از کوزه پشتی گر ببینی بیرون رو زین سرا کی نشینی به پنهان لرزه دست کند زاری که احوال جهان در کشف بگذار رهی رو تا بیابی جانت آگاه که غرق بجان خود بده راه بلرزد دل که یعنی کام ناکام بشم بر شادی راحت ایام چه خالق شد ز دندانها هانت ز وقت رفتنت گوید نشانت که یعنی این چنین زادی ز مادر چنین خواهد شدن ای بیک منظر جهان آخر بداده کود کانت یکایک بخشیده و استخوانت جوانا تا نشتی عاجز و پیر ز بد راه دورت توشه برگیر چه از پیری ضعیفی رو نماید عنان فرصت از دل رباید پشیمانی برای از کرده خویش ندارد هیچ سودای مرد درویش شوی هر دم ملول از زندگانی ب گوی خوش وقتی جوانی بهار عمر را در یاب دریاب دمادم در نجات خویش بشتاب که چون باد خزان آید بدیدار بریزد گل که غارت آورد بار بپرسش ده دهد مرغان زهر سو بگوید قربت شادیت کو کو چه از

۴۹

باد خزان گردی ورقی ریز قضا گوید برو گوید قدر خیز خداوندا بحق اسم اعظم بحق علم الاسما آدم بکن رحم
بایں بیچاره کمز امید ما توی استی تو رهبر بحق شوکت هم فر ابلالیت بحق حکمت هم بی شالیت بکن رحم
بحال روسیاهان ببخشی سر بسر جمله گناهان بحق نوح شیث و هود ادریس بحق صالح و یحی جرجیس بحق آن
ان خلیل ملک سیرت بحق ان کلیم با بصیرت بحق یوسف یعقوب ایوب بحق عیسی فرخنده خوب بحق
شمع جمع مرسلانت محمد خاتم پیغمبرانت نظرکن سوی من بیچاره مظلوم مکن ما را ز فیض خویش محروم بجز تو
که بصیرت بر ضمیرم بجز تو که خبرست ای نیزم بحق بخت فیروز سعیدان بحق خون بی جرم شهیدان بحق سوز
عشاقان ردی بحق هر که اوراد و ستداری بحق عاشقان پاک دامن بحق صادقان صدق خرمن ز دور
اولین تا آخرین دم بحق مؤمنان نسل آدم رسانی بی عذر صدر جنت بپوشی جمله را از عفو ذلت داری
شایان ز هول غلاق رهند بی غل و غش اخوان با خوان پس آنکه بینوا این هدایت رسان رسان
در مقدم ایشان بجنت خداوند بحق کرمیت ببخشای برب العالمینت پس آنکه کرتین کرمینت یکی
از امتان پاک دینم مگر از مقدم ایشان شوم شاد ز آشوب حوادث گردد آزاد تمت شد رساله

شریف لطیفه موسوم را بسراج الطرایق من المصنفات
البحر الاخر و البحر الزاخر او لا ما اخرا الحقیقت
مولانا سالکین فرید الدهر مولانا ابو بکر
المصنف زاد الله فضله و شرعه لا اجل
محبوب القلوب صفوت شعار
و بنده بده کردار صوفی
محمد کریم الهی سیار کش
باد بحق نون
و القاد و بحق
الکبی نام کعبه
نهاد سنه ۱۲